

سلام دادہ بدالان بزرگ آمدم . مسافرین درجہ اول ہمہ کی در
 دالان بزرگ جمع آمدہ بودند . وہ اتفاق آرا طعام خوردن خود شازرا
 درینجا خواہش و آرزو کردہ بودند . سفرہ بزرگی در وسط دالان
 گذاشتہ شدہ بود . مسافرین بر اطراف آن نشستہ بودند . چوکئی
 خود را خالی یافتہ بران نشستم . مادام فرانسوی و یاپاس دیگر کہ رفیق
 مہتدی محمدین بود نیز حاضر بودند . مادام و موسیوی فرانسوی در عالم
 خود شان مکالمہ شیرینی مشغول بودند کہ از اوضاع و حرکات مکالمہ شان
 شاعرانہ بودن آن پدیدار بود . مادام و موسیوی انگلیزی چنان معلوم
 میشد کہ بمصاحبہ جدئی خانہ کئی خودشان مشغول بودند . چوکئی
 من کہ بمقابل مہتدی محمدین و در پہلوی یاپاس رفیق او تصادف نمودہ بود
 طبعاً برای مکالمہ مابین باہم دیگر یک زمینی تشکیل دادہ بود .

اول در مکالمہ را محمدین باز کردہ پرہ زانتہ یعنی معرفتی ماو رفیق
 خود را نمود . نام این یاپاس (پوروفیسر آلبرت) بود کہ اونیز فرانسوی
 الاصل است ، و در یکی از مکتبہای پاریس معلم است ، و درینوقت برای
 سیاحت آثار عتیقہ خرابہ زارہای (تدمر) و (بعلبک) بطرف سو
 ریہ پیروہ . و بعد از ان خیال دارد کہ تا بہ بغداد رفتہ خرابہ زار شہر بسیار
 قدیم (بابل) را نیز سیاحت کند . بجز زبان فرانسوی و یک کمی ایتالیائی ،
 و روسی بدیگر زبان آشنا نیست .

مہتدی محمدین افندی را گفتیم :

-- آیا در پیش روی رفیق تان شمارہ پانام اصلئی تان خطاب کنم یا پنام

جدید تان ؟

گفت -- نی مرا پنام خودم (محمدین) خطاب کنید . من بہ نفس
 خود حرو آزادم . ذاتاً آزادئی ادیان قانون لایستغیر تمام اورویاست .

دینی را که قبول کنم اختیار دارم، و هم جناب پروفیسر از افکار من یاخبر است و خود او نیز از نصارا های متعصب بچربیست .

گفتم - محمد دین افندی ! يك چیزی از شما میپرسم .
گفت - برسید .

گفتم - با این مسئله راهی و نجرده، گروه راهبها و راهبه های نصارا بيك عذاب بسیار الهی گرفتار خواهند بود، زیرا آتش شهواتیه طبیعی انسانیه همه حال التهاب میکند . راهبه ها و راهبهای بیچاره را در آن میسوزاند . آیا همچنین است یا نه ؟

محمد دین افندی يك تبسمی کرده و بزبان فرانسوی اینسخن مرابه پو روفیسر ترجمه نموده بمن گفت :

-- بیگ افندی ! اینسخن شمار اجناب پوروفیسر آلبرت خوب جواب میداد اماچه چاره که زبان عربی و یاتر کی میداند که بگوید .

-- پروفیسر افندی البته مرا عفو خواهد فرمود، این سوال من اگر چه خارج دایره ادب است، ولی خیلی ساده و طبیعی يك سوالیست .
درینباب، معلومات حاصل کردن، بیخوابم .

باز محمد دین افندی اینسخن مرابه پوروفیسر ترجمه کرده گفت :
-- پروفیسر، میگوید که اگر جناب بیگ افندی آرزو داشته باشد که اینمسئله را عین الیقین کشف نماید یکچند روز بلباس راهی تبدیل قیافت کرده دویکی از کلیسا هایمانسترهای مادر باشند، و به بیند که مجرد بودن راهبها و راهبه هاچه معناها دارد ! ؟

گفتم - برای حاصلکردن این، معلومات بدرجه نیکه بلباس راهبان تبدیل قیافت کرده درمناسترو کلیسا داخل شوم يك شوق و آرزویی در وجدان خود حس نمیکنم .

محمد دین افندی گفت :

— من بشمايك مختصری از مفصل بگویم : در مذہب نصارا بعد از آنکہ حضرت مسیح را خدا گفتند پاپ بزرگ را نیز وکیل و جانشین مطلق او اعتقاد میکنند ، و همان قوت و اقتداریکہ در مسیح می بینند همه آنرا در وکیل مطلق او جمع میدانند . و هر پاپاس چون وکیل پاپ بزرگ شمرده میشوند آہا نیز همه اقتدارات را مالک هستند . مثلاً یکی از جمله اقتدارات ما این است کہ (گناه بخشی) بکنیم . یعنی اگر يك شخصى از سده کان ما (حاشا ثم حاشا) گناہی بکنند و در ترماد ما آمده اعتراف بر گناه خود بکنند ، و حقیقت حکایت گناه خود را بیان نمایند و عفو آنرا طلب کنند ما او را عفو کرده میتوانیم . حتی خود من در کلیسائی کہ در قریہ الہامہ دمشق دارم پنج شش نفر زنیہای بسیار خوب صورت جوان مست والست نصارای دهاتی آن قریہ را عفو کرده ام .

گفتم — آیا بچہ اصول و چہ صورت عفو کردید ؟

گفت — در هر کلیسایک موضع مخصوصی برای پاپاسہامو جوداست کہ گناهکار در آن خانہ پیش پاپاس می آید و زانوی تضرع بر زمین نہادہ گناه خود را بیکم و کاست بیان میکند ، پاپاس نیز بہ رنگی کہ آرزو کند او را عفو میکند والسلام !

گفتم — شما چسان عفو میکردید ؟

گفت — این يك معلوم است کہ گناه زنان جوان دهاتی چہ خواهد بود . البتہ کہ بايك دهقان جوانی در لب کدام بلوانی عشقبازی کردہ خواهد بود ، و یا آنکہ در کدام شب مہتابی بر سر کدام خرمنی با کدام یار خود یار آمده بشوہر خود خیانت ورزیدہ خواهد بود . این است کہ اینچنین گناہار از آن جوان سادہ بچارہ بیکم و کاست از اول تابہ آخر باجز

نیات و تقرعات آن در پیش پایاس حکایت میکنند ، و پایاسها تپکه در بر آوردن اینگونه گناهها مهارت داشته باشند زیرا باریک باریک پرساها میکنند و نازک نازک سخنها میگویند ، و به او بخوبی میدانند که این گناه او عفو شدنی نیست مگر که به پایاس تسلیم نفس نماید ، و بعد از آن که تسلیم نفس نمود پایاس بهر کیفیتی که دلش بخواهد او را از گناه پاک میکند !

گفتم معلوم شد که پایاسها به اسم گناه بر آوردن سر دماز اینگناه میدرارند ! گفت — بلی همچنین است ! حالارها نیت که بهنای آن بر نفرت و اجتناب زنان نهاده شده دیدید که چه حکمتها مستتر دارد ، با همه هاورا هبهائی که چاه نشین دائمی خلوتخانه های مناسترها هستند بیک عیش و عشرت سرمدی حظوظات شهوانیه خودشان بسر میآرند . پس به بیفید که اعتقادات برتلیت و شرک به پروردگار یگانه تاچه درجه کارها میدان میرارد !

ازین گفته (پایاس شارل) قدیم و [ملا محمد دین] جدید بحیرت رفته بر چنین گروه لایفاحون نفرینها خواندم ، و (الحمد لله علی دین الاسلام) گفتم ، و مخاطب خود را بر ترك نمودن اینچنین دین واهی تبریکها نموده بر پا خواستم .

ذاتاً طعام هم از یکوقت به انجام رسیده بود ، مادامها و موسیوهای فرانسوی و انگلیزی از وقت بر خواسته بقدم زدن در برنده مشغول بودند .

حضرت پدر برای وضو بقره ها افر و آمده بودند ، واپور مادرینوقت ، در وسط بحر سفید بکسر بسوی جنوب غربی در قطع کردن بحر سفید را بعرض کوشش میدورزد ، جریاهای شدید مختلف الاستقامه آبهای بحر محیط اطاسی که از آبناى تنگ (جبل طارق) در بحر سفید میریزد از زیر چرخهای واپور مادر میگردد ، بیک باد خوش جریانی از سمت غربی

دروزیدنست . روی دریا پر موج و نوکهای سرموچهار کف سفیداست ، ولی چنان . موجی نیست که واپور را طیش و لرزش دهد .

درین اثنا از طرف قره های دوم چار مادموازل عجارستانی بادونقر رفقای مصرقی شان پدیدار شدند که برای قدم زدن بعد از طعام برین سطح می آمدند . در پیش دالان سیگارہ کشی باهم روبرو آمده همدیگر سلامها و دستها دادیم ، و از احوال همدیگر جو یا شده باهمدیگر بقدم زدن اشتراک ورزیدیم .

در انصای قدم زدن مادموازل (کامیلیا) بزبان ترکی بمن گفت :

— بیگ افندی ! آیشها درشام سکوت دارید ؟

گفتم — بلی مادموازل . . .

گفت — آیا موسیو (برلان) را میشناسید ؟

گفتم — موسیو برلان فرمودید ؟ بجز بیک اجزاجی (برلان) نام که در طرفهای (سوق علی پاشا) اجزا خانه بسیار بزرگ و مکمل دارد دیگر (برلان) نام شخصی را نمیشناسم .

گفت — تمام همان اجزاجیست ! آیا اشکال او را بمن تعریف میتوانید ؟

گفتم — بیک شیخص بلند ، و با بیک سفید چهره سیه موی ریش تراشیده دهن کوچک بروت تاب داده خوش خلق شیرین سخنی نیست ؟

گفت — آفرین ! خوب تعریف کردید . تام خود اوست .

گفتم . . . آیا باجناب مادموازل قرابت دارد ، یا آشنایی ؟

گفت — حکایت من و برلان بیک تفصیلی دارد ، و از شهدارین باب بیک

خدمت طلب میکنم .

گفتم — امر میکنید مادموازل ! بهر خدمت تان مرا حاضر و مهیا بدانید .

گفت — اگر بکقدری زحمت کشیده با من تابه دالان قره های خود

ما رفاقت نمائید ممنون میشوم .

(حاضر م) گفته بازوی خود را بپا دهد و ازل تقدیم کردم او نیز فول خود را بقولم انداخته ، و دیگری رقعا (عفو بفرمائید) گفته روان شدیم و در دالان قره آمده در پیش میز مقابل هم دیگر نشستیم .
 این ماد مو ازل (کامیلیا) یک محبوبه بالا بلند سیاه چشم ، یاه ، وی سفیدیوست کگون چهره متنا سب الاندام شیرین کلام پیوسته و چار ایست و بحساله ایست که طره طرار خوش پیرایش آن بر جبین یکقدری تشنگ ترك او بیک وضع بسیار دلنشینی ، ایسانی داشت ، و او از روی سیاه و کم که س پیوسته اش بر دو چشم نادامی بزرگ شوخ ، نوزده و نازش مانند دو شهبال چشم باز فسوند ازش که بچه های مترکانه ای بلند سرکشته خویش را در صید مرغ دل عشق پیشگان ، حریت زده جمال اجسام ادا شده مانند چنگ شاهین بار داشته بود نیز به ازی حد من لرایی هسه دانی لطیف طریف متنا سبش نه که نه و است و نه مانند از بودا اسرانی سیمینش یک کفیده کی طبیعی لطیفی بهر سانی هسه را خها ، آن شکل بادامی از طرف بولک بینی تشنگروان دارف پان فاحتر بنظر می آید که اینهم از روی فن فیسولوژی ، احترافات شهانیه همراه اش مینمود .
 دهن تشنگ یکقدری مایل ، و لبها با رنگ بولک آب خو ، شرح بسایعی متمایلش دلیا کثرت ، شک و شرقتش استاز میدد ، به یه های در بارش اگر چه نسبت بحسالت و حده دارتین خوش که شمش که چک ، میسه د ولی ز نحدان چقوی دارقاری ملو باترش این قصه ، چهره اش ابیک لطافت دیگری جلوه کر میساخت ، غنغیب بسیار لطیف پر گوشت لذت آورش با کردن سینه بن که تر بلند بسار شده اش ؛ ای گرمی بار اوه باع بوسه سحر پردازی ها ، میسو ، حایای خانی مشکین فام کوچک کوچکی

چون نقطه های انتخاب بوسه در بعضی نقاط رخساره لطیف المنظره اش مانند کتج لب ، و گوشه چشم ، و نزدیک بنا گوش و زنجندان و غبغبش بیکوضع طبیعی بسیار بدیعی افشاندند شده بود که انسان از دیدن آن بجز آنکه تهلل و تکبیر بگوید دگر چاره نمی یافت .

این ماده و اول که شمه از اوصاف چهره لطیفه اش را در پیش نظر قارئین کرام تایید کرده ، سیم نمودیم در مقابل من نشسته با صدای بسیار صاف آهنگدار خود بسخن آغاز کرده گفت :

« بر لان اگر چه در اصل خود از مردم عرب ارض فلسطین است ولی هموز در سن صمات بود که به (و یانه) برای تحصیل فن اسپنجیازی آمده در مکتب اسپنجیازی و یانه داخل شده بود . پدرش (یورگی) افندی نام یک پسر محترمی بود که با پسر خود یکجابه و یانه آمده بود . در آنوقت من بسن سیزده سالگی بودم ، و با والد خود در خانه شیک نزدیک مکتب دا شتم اقامت می نمودیم . در خانه خود دارای اقامت بیکار خود را با پدرش و اراسته گی آن بمسافرا بیکه پیدا میشد به اجاره میدادیم ، و اجرتی که از آن حاصل میشد بر حوائج ضروری خود صرف میکردیم . یورگی افندی بسبب نزدیک بودن مکتب ابارتیمان ما را برای اقامت خود مناسب یافته دو اتاق آنرا بکراهه گرفت . مدت سه ماه در آنجا اقامت نمود ، و پدرش بر لا نراد ، مکتب جابجا کرد . و درین سه ماه بر لان نیز در مکتب عادت گرفته ، و زبان فرانسوی و اسلاوی آشنا شده و با والد ام و من انس و الفت گرفته پدرش عنزم سفر بلاد خود را نمود . و بر لان را با والد ام تسلیم نموده ، مصارف مکتب و کراهه او ناقص را نیز بتمامه بدست والد ام سپرد .

« من در آنوقت با بر لان بیگانه شوق و شطارت معصومانه ، و حسابات

طفلا نه هم آغوش بازی و صحبت میبودیم . منم در مکتب صنایع دختران که قریب مکتب اسپنجیاری برلان بود دوام میورزیدم . از خانه یکجا میبرامدیم ، و بعد از آنکه از مکتب میبرامدیم همدیگر خود را انتظار کشیده یکجا بنحانه می آمدیم . -

در اینجا ماد موازل قلو را یکقدری سکوت کرده و دستها بر شستنی خود را از جیب خود کشیده یک قطره اشک گوهر آسانی که بر نوکهای مژگانهای رسایش جمع آمده بود پاک نمود . در آشنای حکایت کردن ماد موازل ، من بیکوضع حیرانانه مهوتانه بر جمال با کمال او نظاره میکردم ، و آهنگ صدای دلربای او بر تارهای زکوه او پیراهم یک اهتر از لطیفی بطاهره میآورد . تأثرات قلبیه (کامیلیا) ردل عشق منزل محمود بینوا نیز تاثر پر یادآوریهای حالات عشق و هوازا اجرا داشته چشمانم را اشکبار نموده . لهندا مسرع استاد که « تو از ای یکی زار و صد هزار برایت » بخاطرم آمده گفتیم :

— مادموازل! خود را بسیار متأثر نکند ، چشمهای شوخ ، ثربای شما چون بشعله انوار عشق ، الامال می رسم وجود نا ، این تان در نظر من بسیار یک وجود عالی می آید ، تاثر عشق قلبی پیدا کند که من با مددش آنرا خوب نه باشد ، افاده عاجزشه نیز در دیدن یک دنی دارم . . . جا بکنم خود را تا تر مکسید بگذا بد که در دو چشم دلربای شما انوار سرور و شطارت ببیند شاد نه آنکه اشکبار یأس . حسرت کرده .
 ماده ازل کامیلیا ، بیک نظر عا ، ارانه ابرانه من نظر کرده و یک تبسم عشوه پردازانه بکار برده .

... « تو باش زور او ، که من ، کای ، خود را تکمیل کنم ، شنیدن ای حکایت گمان میبرم که برایت ... »

که در آخر حکایت بر تو تکلیف کنم و تو آنرا در عهده بگیری آنوقت بی مکافات نخواهی ماند !!!

این لفظ مکافات را بیک حرکات دلربایانه و مشتهیاتکارانه آفتریزی ناما یانه تلفظ نمود که تصویر آن ممکن نیست .

گفتم ... آه مادمه ازل از حالا بشا و عده میکنم که اگر تکلیف شما بهر قدر فداکاریهای عظیمی متوقف باشد باز هم به اجرای آن در خود قوت و اقتدار فوق العاده حس میکنم بگوئید ، حکایت تا اتمام کنید ، نایک آن اولتر سر الایق مکافات حیات بخدای خودتان بنگرید .

گفت - « هان ! اینرا هم بگویم که من از ابتدای حال صباوت خود به آفتریزی گری یک میل و هوس فوق العاده در خود حس میکنم . در همان باری که ما بودیم یک تیاتر خانه بسیار بزرگی نیز موجود بود که آفتریسهای آن تیاتر همیشه نظر دقت مرا بخود جلب مینمود ، در وقتهای شام چون میدیدم که آفتریسها در عرابه های مکمل میان لباسهای فاخر ابریشمین و سمور و سنجاب قایت نمین در پیش دروازه پشت سنای تیاتر از عرابه فرو می آمدند آب دهن حسرتم میریخت . رفته رفته سه چهار سال به اینموال گذران یافت . حال صباوت ما و برلان به یک حال پر جوش و خروش شبان تحویل احوال نمود . نظرهای ما چون بهر دهکهای یکدیگر تصادف مینمود یک شراره الکتریکی دیگر نوعی از آن حاصل آید در تمام وجود ما یک حرارت عجیبی محسوس میگردد . اول که قول بقول همدیگر را اخته بکنیم و با هم مکتب می آمدیم از تماس نمودن جان ماسیکدیگر هیچ یک چیزی حس نمیگردیم اما درین وقتها آنچنان نیست . بمجرد تماس نمودن جانهاش به جانم یک درعشه در بدن خود حس میکردم . از نظاره جهانهاش یک دیگر لذتی میکردم . از

مکالمه همدیگر محظوظیت دیگر رقمی پیدا میگردیم . حسن شوق و هوس
آقتریسسی نیکه اول داشتم تنهار ذوق لباسهای فاخر و عساره های مطمئن
آنها بود . حالا نکه درینوقت آقتریسسی خود را از بهر این هوس ، بیکنم
که من در عهده تیا تر چون بیایم ، بر لان دسته های گل بر من بیندازد
و اعلان عشق بر من کند .

« و الحاصل شام روز یکشنبه بود که با بر لان برای هوا خوردی در چنزار
های بیرون شهر برآمده بودیم . در چنزار (هونار) دیک کمار نهر
در زیر درختان بهم پیوست پیدا نشسته و از هر درو رهگذر مکالمه
میگردیم . تنهایی ، سکوت هر طرف را استیلا کرده بود . بهتاب عالم
رافرق انوار داشت . بر لان بسخنهای عاشقانه شیرین خود سرافست
حسیات عالم ذوق و عشق و سرور نموده بود .

درین اثنا بر لان دست مرا بیک عشق و محبت شدیدی گرفته و بر دل
خود مانده بیک زبان رقت آور عجز پروری گفت :

— کامیلیا ! بین که دلم چسان میطپد . آخر تا بکی بر حال عاشقت
مرحمت نیاری . آیا از عشق من شبهه داری ؟ امین باش کامیلیا . خاطر
جمع شور و ح من ! بر لان دایما از تست از دیگری نمیشود .

اینسخنان بر لان ، و نعلر رقت آور را آتش شوق او ، بی هاور کهای
همه وجودم یک تأثیر گرمی فوق العاده محبت اجرا کرده در دستها و
اعضایم یک رخاوت و سستی پیدا کردیا . بی اختیار دستهایم بگردنش
پیچیده گفتم :

— بر لان ! من از تستم ، از هیچکس نمیشوم . آخ عشق ! توجه
لذت داری

« بقدر دوساعت دران عالم تنهایی از خودی خود و وجود کاشان

بمخبرمانده بیکمال بیپوشی هم آغوش مانده بودیم . صداهای ترش
چوببار ، اهزاز شاخسار اشجار ، ناله بعضی مرغان شبخوان ، کسار
این ازدواج عشق ما را تبریک میگفتند !

« والحاصل مدت یکسال دیگر بیک عالم حفظ و سرور و سر آوردیم .
درین آشوق و هوس و استعداد فطرتی نیکی در آقتریزی سرا بود نظر
دیگر کتور ها و پرفیسرها ی تیاتر را جلب نموده از والده ام دوام ورزیدن
مرا در تیاتر شان رجا نمودند . بعد از یکمدتی که دوام نمودم درجه لیاقت
و قابلیت من در آن فن ظاهر گشته به تحوای خوبی رسما به اجرای رولهای
ابتدایی در صحنه تیاتر برآمدم . اول دسته گلی که در مقام تحسین در صحنه
تیاتریش پایم افتاد از طرف برلان بود . اما چون رفته رفته این دسته
های گل تنها به برلان منحصر نمانده از هر طرف باریدن گرفت برلان
را عرق رقابت و رشک غیرت بمحوش آمده بشدت سرا بر ترک آقتریزی
تیاتر تکلیف نمود . حال آنکه قبول کردن این تکلیف او در آنوقت برای
من ممکن الاجرا نبود . زیرا والده ام سه ساله با دیگر کتور تیاتر بزرگ و
یانه قونستورات نموده بود .

« برلان بعد از شبی که اول ما نقه عشق ما اجرا یافته بود . سرا نامزد
خود اعتقاد نموده يك انگشتری الماسی نیز خریده به کلکم کرده بود .
منهم خود را منحصر برای او مینداشتم .

« برلان اكمال تحصیل کرده و شها دستا ، گرفته برآمد و برای رفتن
وطن خود آماده گردید . یک هفته پیش از رفتن خود باز یکشبی که دلمای
ما هم دیگر چسپیده ، و وجود هم دیگر ما با هم یگو وجود گشته بود گفت :
— کاه یلیا ! بر من مرحمت کن ! برو سمت عشق و محبتی که بشود دارم
و یانه تنگ می آید ، برویم بصحرا های بسیار وسیع و فراخ شام ! هوای

شام ، میوه های شام ، آبهای جاری شام خوش تان می آید ، ازدواج میکنیم ، مسعود میشودیم . من يك اجزاخانه مكمال باز میکنم ، و کوشش میورزم که ترا مسعود و بختیار سازم . آه کامیلیا ! اگر مانند تو ملك مثال يك زوجه را ملك شوم بختیار ترین مردم روی زمین خود را خودم شهر داری ! « این تکلیف بر لایق رضای والده خود اجرا کردن برای ممکن نبود . حالا تنها والده من يك زن عنودی بود که به اینصورت هیچ رضای نمیشد . زیرا اولاً قوتت را بر فائده تیار را فسخ کرد و نمیتوانست . ثانیاً رفتن مرا بستان مرا هیچ ، مافق نمیدید . اگر چه در بناب چند بار بر لان دستهای والده ام را بوسیده و رجاها کرد و منهم بسیار زاریها و سوسه و گدازها کردم ولی هیچ ثمره نه بخشید .

« بر لان بر رفتن مجبور بود ، من پاسداری خاطر والده ! یکشبی که باز من با بر لان تنها بودم گفت :

کامیلیا ! برای ما تو در چاره مجزایی که فرار کنیم باقی نماند !
بدنم بلرزده آمده گفتم :

— آه ! آیا فرار ؟

گفت ای ، فردا بيك حجه روز يك واپور کهنای (لومید) از (زیسته) سر است بسوی سواحل سویه حرکت میکنند ما اگر با این وقت سحر ایجا حرکت کنیم به حجه روز به تریستا میرسیم و هماندم در واپور رفته مسعود و بختیار میشودیم .

گفتم : آیانمی ایستید . که من يك والده پر عصبی المزاجی دارم که در دنیا یگانه دار زنده کنی امروز محنت میدانم که بجز در شنیدن خبر فرار ، باسکته قلبیه برایش پیش شده وفات می یابد .

گفت : — آه محبوباً من مرا عفو بکن ، عشق مرا از عقل و هوش بیگانه

ساخته . حارت فوق العاده محبت سرا بهزیان گوی مجبور نموده . چکنم ؟ چنانچه تو والدۀ ات . اقدس میدانی من هم یک پدر توانی دارم که در آخر ترین مکتبهای خو : آمدن من بصورت قطعی امر میکند ، و اینو بسد که « بیام اگر زود نیامدی دیدارهای سر نخو اهد شد » . اهدا مجبورم که از تو وداع کنم و بوقت سحر حکت کنم !

گفتم - برو ! لان ! وظیفه مقدس است . اطاعت و رعایت والدین مقدس است . من : دل خه دجبر میکنم تو هم بر دل خود دجبر کن . برای تمام شدن مدت قوت نترات ، ابیاتر و یکسال باقی مانده بعد از یکسال آزاد میشوم . بلکه تا به آنوقت والدۀ ام نیز روی و وقت بنماید و به امید خود برسیم . گفت - بلی ، وح من ! بجز این چاره نیست . منم یکسال صبر کرده باز می آیم به بیم که خدا چه میکند .

« والحاصل همچنین عهد و پیمان کرده از هم جدا شدیم . بر لان رفت ، ازان تاریخ تا بحال یکسال و دو ماه سرور نمود . در ظرف این مدت در احوال روحیه خود بسی انقلابات و تحولات یافتیم . مسلکی که به آن سلوک کرده ام یک مسلکیست که بی عاشق ماندن من یکدم ممکن نمیشود . عاشقهای متعدد پیدا کردم . مانند پروانه در میان برکهای بسی کلها خزیدم و هزاران آغوش محبت را برای خود باز یافتیم . اگر چه یکمدتی صبر و وفارا پیشه گرفتم ولی آخر تاب آور مقاومت نشده خود را در عالم ذوق و سرور بی پایان سقا هت بر تاب نمودم . درینوقت خود را لایق زوجه گرئی بر لان نمی بینم زیرا طاقت محکومیت و اسارت یک زوج را در خود نمی بینم ، و یک بر لان قناعت کرده نمیتوانم . عاشقهای بسیاری آرزو دارم ! »

اینسخنان را آقتریس کامیلیا بچنان یکوضع مشتبهانه حیا بر اندازانه

صرف نمود که مغلوب تأثیر جا ذبه گفتارش شده بی اختیار گفتم —
 — آه! در سلك زمرة عاشقان شما محسوب گشتن چه سعادت است!
 گفتم — حاصلکردن این سعادت بدست خود شماست. اگر خدمتی
 که به شما تکلیف میکنم اجرای آنرا در عهده بگیرید از حالا در زمرة
 عاشقان خود ترا ثبت دفتر میکنم.
 گفتم — زود امر کنید. امین باشید که با اجرای هر گونه اوامر شما
 حاضرم دلیر کامیلا!

مادموازل آقتریس يك خنده قهقهه مسانه شوخانه کرده بیکشده.
 فروشنی پر ناز و ادانی گفت:

-- هان! دیدی که بچه نالاش واضطراب افتادی بیگ افندی! شما مردان
 همچنین هستید. بمجردیکه از زبان من آرزو و هوس مرا به اشقیهای
 بسیار داشتن شنیدید دیک حرص و شهوت تان بچوش آمد. و در همین
 وقت خیال پلوانت هم آغوشنی وصال مرا نمودید، حالا نکند شجر دکامیاشی
 تان بر حظ و سرور یکساعته خود تان با همه عهد و پیمان و دایه و محبت تان زایل
 شده حق همه تان و تمک مارا فراموش میکنید.

گفتم — عفو فرمائید مادموارل! من از آن مردان بیخ فانی نمکجراحی
 نیستم که شما که آن فرموده اید. اولاً خدمت شما را نظریه و نظیفه انسانیت
 انجام میکنم نه از بهر یختم خیال پلوی که شما خیال کرده اید. ثانیاً آنها یک
 آشنایی و دوستی خالصانه شما را آرزو دارم و بس.
 مادموارل باز یکخنده پینچ و شکی نموده گفت:

— واه، واه، واه! حضرت بیگ افندی انسانیت پرور ما چه چیزها
 میفرمایند! مرا نیز عفو فرمائید بیگ افندی بکمال جسارت عرض
 میکنم که ذات عالی شما را بخوبی شناختم که تا چه درجه حسن توجهات

عظيمة در حق ما طایفه بیچاره نسوان میرو رانید! آقای من! چنانچه دا کتر
 هازر علایم خارجی بیماریها با امراض داخلی انسا نهایی میبرند این عاجزه
 دست بسته شمارا نیز در باب شما مردان چنان مهارت و ولکة حاصل شده که
 بمجرد دیدن علایم و جرمیه تان و شنیدن کلام تان میدانم که حسیات شما چیست
 و میل و توجه شما با طایفه عاجزه بچه درجه است! از وقتیکه باشما بسخن
 آغاز کرده ام از کشف مافی الضمیر شما یکدم خالی نبوده ام. چشمان تان بچنان
 یک نگاه ای گرم بر شوقی بسوی لب و زقن و غیغم نظر میکرد که گمان میبردم
 بامزگها آرا بکیدن میخواستند. آشوشتم هر دم بنحیه آزه هم آشوشی ام
 بی اختیار باز میگردید، در زبانت یک رکاکت و لکنتی پیدا شده سخنت را
 شکسته و ریخته برون میریخت. گاه گاه در تمام وجودت یک رعشه پیدا
 میشد. آیا همچنین نیست؟ اگر بگویی که بی دروغ گفته خواهی بود.
 امر میکنم، اعتراف کن!

ماده وازل اینسخنا را بچنان یک نطق جربرزه داری میگفت که از
 حیرت بحیرت می افتادم. گاهی خودم را در اوپه رای بزرگ پاریس در
 تماشای یک آفریسی که رول تجسم دادن الهه حسن و جمال یعنی (وه نوس)
 را در عهده گرفته باشد بهوت میدیدم، و گاهی چنان میپنداشتم که
 من خوابم و در خواب با او این گفتگورا میکنم.

گفتم — ماده وازل! جاذبه مقناطیسه که در وجود لطافت آه و دشما
 طایفه اجسام لطیفه بشریه مخلوط شده تنها من نی بلکه پدر ما آدم، نی نی
 بلکه همه کائنات در پیش جذب عشق و محبت آن تاب آور مقاومت نمیشود.
 علی الخصوص در پیش مانند شما یک پر بچهره معدن ملاحظت. اعتراف
 میکنم که مغلوب، محکوم، اسیر شمایم بهر امر شما حاضر ام!
 گفت — ها! همچنین بگو. . . . حالا بشما در باب تکلیف خود، و مکافات

شما حرف میزنیم : تکلیف من بسیار ساده و جزئی یک تکلیف نیست که آنهم عبارت از تودیع یک امانت است که آنرا از طرف من بابت مکتوب به برلان میدهم . گفتم — هزار باره این هیچ یک خدمتی نیست که به اجرای آن لایق مکافات هم گفتم — همینقدر نیست ! در اینجا کاریک باریکنی دارد که احمل و مطالب من از شما اجرای همان باریکی میباشد . و اگر نه ادانت و مکتوب را بدانک نیندره نه میتوانمسم .

گفتم — چسان باریکی ؟ بگم عید تا داسم .

گفتم — شما ببین یک رول آقو روی بعمل آید . من بشماره مکتوب و یک انگشتری که برلان من دا بوده پیش ازین مذ که در گریه میدهم . هر مکتوب بجد جدا . مضمون نوشته شده . شما اول . لان رایک است . طاق میکنید . هر گاه ار واج کرده و در مکتوب پاکت سرخ ایا او میدید ، و اگر از دو واج تکرار کرده بود مکتوب پاکت ، در راه او میدید . اما انگشتر را هر دو حال نه او میدید . این را گفته و در پاکت از جیب خود آورده بریز گذاشت . و اول پاکت سرخ را باز کرده بخواندن آنها نمود که مضه . ن پاکت سرخ اریبقر از بود :

« - لان !

« - ما هست که مکتوب تا ترا میگیرم ! معاوه است که پیش ازین چیزی که نوشته بودید در دست بر آمد . یعنی نادره عم خود دازده اح کردید . آه . لان ! چقدر عالم انسانیت بودید . لهنداهنیم ! شما نفرت کردم وعده یک ما شما کرده بودم پس گرفتم . هدیه شما را بشماره میکنم . الوداع ای برلان وفادار من ! (احضا) کایلیا . »

مکتوب پاکت زرد اینچنین نوشته شده بود :

« برلان !

پیش ازین نوشته بودید که اگر چه پدر و اقربا و تعلقات تان شمارا بر ازدواج دختر عم تان اصرار میکنند ولی شمارا وفای و وعده خود ثابت قدم بوده اصرار سازا بیکار بنمایند .

« جان من بر لان ! بشه ایك خبر فلاکت آوری . میدهم مرا عفو فرمائید . دنیا بیک حال نماند . هر زخم بر و ر ایام التیام یزی . میشود . جراحی که عشق و محبت بر دم کشاده بودیم آمد . عشقت در دم وفات یافت . تا میتوانید مرا از یاد خود برید .

« بر لان ! من يك زوجه لایق بشما شده تو نستم مسلکی که در ان سالک بودم مرا بر حال خودم نگذاشت . مادرم نیز بجز این يك هیچ آرزوی نداشت که مرا دایما در لبها سهای فاخر از یشمین و زیور و جواهر ثمین مستغرق بهیند . جوانان توانگر بر من هجوم آوردند . قلبها و طلاهای بسیاری بمن ار هر طرف تقدیم شدن گرفت . ولی تا یکمدتی ثابت و پایداری نمودم . بعد از ان تنوا نستم . در عالم سفاهت پویان شدم . در بسی آغوشها خود را پتاب نمودم .

« بر لان ! مرا عفو کن ! بکمال عاقبت باد دختر عمت ازدواج کن . برای سعود شدنت دایما دعا میکنم . کامیلیا »

بعد از خواندن هر دو مکتوب ماد . و ازل کامیلیا گفت :

— حالاد انستید بیگ افندی ! خدمتیکه ار شما طلب میکنم همینست که این رول خود را بکمال مهارت اجرا نموده و بعد از کشف احوال یکی ازین دو مکتوبهارا با انگشتر به او بدهی . و کیفیت را به پته و عنوانیکه بشما میدهم در اسکندریه برای من بنویسی . چندان آیا قبول کردید این تکلیف مرا ؟

گفتم — بر و چشم قبول کردم ! من خبر ازدواج و عدم ازدواج

حضرت پدر فرمود :

— محمود را در شام هر خدمت و معاونت خود مهیا خواهید یافت .
 در اب تدارك خانه ، و رو شناسایی شهابا اعتراف و علمای شام رهنمایی مینماید .
 شهاب اول که بشام میر سید را در پیش خه داو مسافر شوید - سخانه در ویدنی
 ما تا یکدر چه اسباب استراحت شمارا تا این خواهد نمود .
 محمد دین - بسیار تشکر میکنم ، انشاء الله سرا جعتگاه یگانه خود
 دولخانه شمارا خواهم دانست و رهبر روحانی و جسمانی خود ذات نزر
 گوارانه شمارا خواهم شمرد .

حضرت پدر مسرا خطاب نموده فرمودند :

— فرزند ما و شایسته محمد دین اهدی يك امشب با هم یکجا خواهد
 بود و فردا از همدی رو وداع کرده من بسوی مصر و سویس ناشمید و فرو
 شهابا و ابور دیگر بسوی بیروت ، روانه میشویم . محمد دین اهدی خود
 در اسکندریه بماند . هر گاه فردا که و ابور ماه اسکندریه رسد اگر يك
 و ابور دیگری که بسوی بیروت حرکت کند ، و خود بود هایدم بکن و
 چه ایجت انه آن و ابور نقل داده يك آن اوله حرکت کن ، و اگر حاضر
 نبود لاندیک شب ر اسکندریه گذرا سده فردا به حال و ابور پیدا میشود .
 نفتم - امر حضرت پدر را بخوان اطاعت میکنم ، ولی ، مطلع اند
 خود بسیار افسوس میکنم که ار حضرت قبله گاه دن آگاه خود جدا میشود ما
 فرمودند - تو هیچگاه ار من جدا نه در حواس و قلم همیشه
 موجودی . بودن تو در شام ، جب تسهیلات سفر حجار من میشود که اگر
 حج نکنی به ثواب آن داخل هستی .

محمد دین - بی اطاعت امر پدر ثواب عظیمی دارد . اگر بعضی
 مواعلت نمیبود من در سفر بخدمت حضرت سردار بیخ بیت الله

شرقیانی حاصل میگردم اما انشاء اللہ د سنہ آئندہ بیت دارم کہ باہمزب
رحمت برفع گناہان خود معفق شوم .

حضرت پدر — (بیت المرء خیر من عملہ) رسول اللہ فرمودہ .
امید است کہ این نیت شما تا بوقت رفتن شما موجب ثواب شما شو .
باز بمن خطاب فرمودہ گفتند :

— ها ! ما لك رفيق طريقي داشتم امروز اورا هیچ ندیده ام .
گفتم جناب شریف را مراد میفرمایند سندی هم بمراقبت قدم مقمره
های دوم برای پرسائش رفته بودم . مگر بجز مریض شده بودہ حالا
یکقدری بهتر است .

فرمودند — خوب با خبری ایشان کردہ باش اگر بجزی احتیاج
داشته باشد معاوت کن .

گفتم — پھر دو دیدہ حالا رفته باز میبرسم .
حضرت پدر برای وضو و نماز مقمره ها فرو آمدند . ما و محمد دین
افندی یکقدری صحبت با هم کرده اردالان بر آمدیم . و مقمره های دوم
آمده دیدم کہ جناب شریف در دالان بادو افندی مصری محاوره
بسیار شدید جنگ آمیزی سرگرم اند .

و قدیکه من رسیدم محاوره شان به ایندو جہ رسیده بود کہ شریف میگفت :
— شما مردم مصر را من میشناسم کہ تا چه درجہ پھیامردمانی هستید .
هیچ شرم تان نمیآید . یک کله قاشقه را با خود بار کرده از شهری بشهری
میگردا مید . و این بیعاری را برای خود شرف میشمارید . و باغزلسرائی
و آرمونی نوازی خود مغزهای ما را میخورید .

مصریان — یا حضرت سید . هیچکس از گناه خالی نیست شما خود
و انمیکوئید کہ از یکطرف خود تا ترا اولاد رسول میخوانید و از دیگر

طرف با اشقیای بدوی راست آمده مال و جان امت محمد را تلف میسازد . و برای یکچند رپیه مال دنیاخانه آخرت خود تا زامبغلا نگیرد . شریف بپهر شده و « یلعن ابوکم » گفته بنای چنگوی را گذاشته بود که من در میان شان درآمدم ، و « خیر باشد ، چه شده ، معلوات بگوئید ، لا حول بخوائید ، خوب نیست ، به اصلاح ذات البین کوشش ورزیدم و به تسکین و تسلی شریف کوشیده ، و افند یان مصری را بیکسو کشیده نازة جنگ را خاموش نمودم .

شریف — بر پدر این طایفه قبضی دیوس لعنت ا دید شب تا بصبح این دو دله هابا آن چار فاحشه های فرنگی چه رذالتها که نکردند ، شراب هازردو کردند ، سازها نواختند غزلها خواندند سر اسرا سر بیراحت کردند . گفتم — عالم سمر است . برای رهای یافتن از همدیگر یکچند ساعتی باقیانده ، عفو کنید . از خورد الحشیدن از کلابا بخشیدن گفته اند . اینرا بگوئید که حالا بیماری نان چسانست ؟ حضرت سردار از احوال شهاب پرسید و سرانخدمت شهاب فرستاده که اگر بخداست و معاوت من چیزی امری داشته باشید اجرا کنم .

گفت — الحمد لله حالا از پیش مهمترم . خدا از حضرت سردار و شهاب امانی باشد . اگر آدم شما یکقدری شور بارای من ، شب به نزد بسیار بمون ، بشوم . گفتم — حاضر ، دیگر چه امر است ؟ گفت — سلامتئی شما .

از نزد شریف برآمدم . و بطرف قره های سوم آمده ابو محی الدین را بر حاضر کردن یک کاسه شورهای بسیار اعلائی برای جناب شریف تنبیه نمودم . و از احوال عابله فلاکت دیده استانبولی نیز خبر گرفته بالا برآمدم . وقت بشام رسیده بود حضرت پدرنهار شام را برام دالان سطح ادا کردند .

بسیب تقرب واپورما بقطعة افريقا هوازا يك گرمی پيدا شده بود ، اكثر مسافران قره های مابرام دالان قدم ميزدند دختران پریچهره مجاری نیز بر سطح قره ها قدم ميزدند .

امشب باز طعام را در دالان بالایی حاضر کرده بودند پنجره های دالان را از هر طرف باز کرده بودند . اتوار چراغهای متعدد الکتریکی بر اوانی و ظروف بلورین میزطعام مخوری که در وسط دالان گذاشته شده بود شمعها پاشنی لطیفی داشت .

حضرت پدر بعد از صلوة مغرب بقره ها فرو آمده آوردن طعام را امر نمودند . برای تبلیغ امر حضرت پدر بقره های سوم آدم ابو محی الدین حاضر کردن طعام مشغول بود . عایله استانبولی نیز بر طعام نشسته بودند . پسرک مجروح شان نیز از قره بر آمده بر پیش میزنشسته بود . بسوی شان روانه شده گفتم :

— شام شریف تان بخیر باد و الله همشیره ، تبریک ، میکنم که بیگ کوچک ما بر سفره نشسته است .

گفتند — شام شریف شما بخیر باد اولاد ؛ صدشکر پسر حالا بسیار خوش بست هیچ دردم باقی نمانده است .

گفتم — حالا لازم است که بیگ را همه ماوشما یکیک هدیه صحت بدهیم . من به او یک قطی نقل بسیار رنگ آمیز و یک کشاچه بسیار خوش جلد و یک ایشیلاق بلند آواز میدهم .

اینرا گفته آوردن چیزهای مذکور را به ابو محی الدین امر نمودم و او آورده یگان یگان را به بیگ تقدیم کرده گفتم .

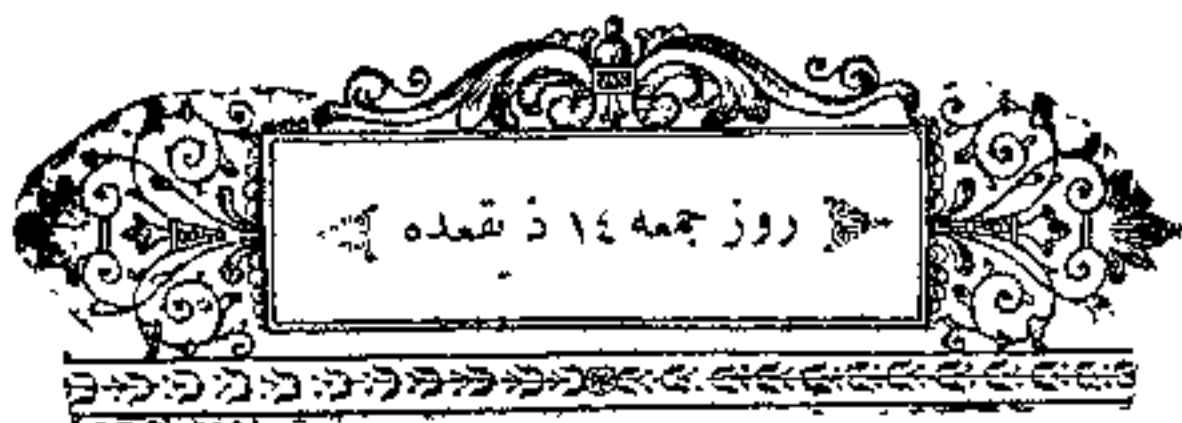
— خوب همشیره خانم ؛ شما هدیه صحت چه به بیگ میدهید ؟

لامعه — برادر ؛ من یک بکس دستنی بسیار ظریف دارم به او میدهم .

اما شبها همچنین بپای ایستاده اید و ما نشستیم و فرمائید بنشینید محیی الدین شوربای بسیار اعلا و حکم نهمری ی یخچه سهم بدست خود یک سلاته بسینا چه فی ساخته ام . حلوا . زسته . ماه . خوبست اگر با ما طعام بفرمائید چه میشود .

گفتم - های های از سلاته شما بپهخه ره آیاهن از افراد عابله تان نیستم ؟ چه ابا شما طعام نکم .

اینرا گفته نشستیم و قدر یکچند دقیقه تسلی دل المیزن تان کوشیده بابو محیی الدین که طعام حضرت پدر احاضه کره بود بالا ام م . طعام حضرت را محضورشان برد . و خه دنا امرشان بدالان طعامخوری برای طعام خوردن آمدم . انگ طعام نواخته شده بود . بیک سکت و آرامی طعام نموده اردالان امدم . ابو محیی الدین نظر مهای خود را گرفته بطرف قره خود میرفت . بردن شوربای شریف را بر او تیه و تا کید نموده نمبر او ناقش را به او آموختم . و بقدر یکساعت قدم زده بقره خود فرو آمدم البسهام را کشیده بیک خه اب سگینی فرورقم .



صبح بهفت بجبهه از خواب برخواستم ، و بعد از شست و شو و درینشی
 بالابرا آمد حضرت پدر را باجناب شریفزاده مکی و پاپاس سابق محمد دین
 افندی در دالان سیگریت کشی گرم صحبت دیدم .
 سلام داده و بارفقای شان (صباح الخیر) گفته از او امر شان
 جو یا شدم . فرمودند :

— چای خورده ایم . دیگر کاری نیست ، بنشین اینحکایت شریف
 زین العابدین افندی را بشنو !

گفتم — آیا واقعه جنگ شان با افندیان مصری ؟

فرمودند — بلی ، میگوید که اگر تو غیر سیدی زرد و خورده شان چسپیده بود ،

شریف — بلی ، آیا همچنین نیست بیگ افندی ؟

گفتم — بلی ، همچنین است !

شریف — یعنی چه عرض کنم . از روزی که با این جماعه قبطیان بیدین
 همخانه شده ام یکدم راحت نکرده ام ، شهارا تا بصبح سر می آرند . فاحشه
 های فرنگستانی و اشعار عربی می آموزانند ، و آنها با او از بلند آنرا بمقامهای
 عربی میخوانند و آنرا . اهم معنی منحوس با آرمونی اصول گرفته آنها را
 شعرو ، و سبقتی تعلیم میدهد .

محمد دین افندی لطیفه گفت :

— یا حضرت السید ! ازین بشما چه ضرر میرسد بلکه هنوز بی آنکه

یک پسه مصرف کنید ، و زحمت کشید بشنیدن موسیقی و غن لسراشی

اینگونه بر بچهره کان کامیاب میشود !

شریف - لعنت برین بر بچهره کان ! از همه بدتر این را بشنوید که

این شعرهای عربی در باب یک حکایت خلیفه معظم اسلام (هارون الرشید)

از طرف خودشان و امثال شان کافران ساخته شده که در تیاتر آنرا تصویر

و تشهیر کردن میخواهند . لعنت !

محمد دین - آیاشما از گناهی که ایشان بکنند مسؤل و باز خواست میشوید؟
 شریف - اگر چه نمیشوم . ولی نهی عنی المنکر را وظیفه میشمارم؟
 حضرت پدر - هر که جناب سید یکقدری تصوف شعاری را پیشه
 سازند، و در تجلیات متخالف الآیات بر بینات اسمای صفات ذات اقدس
 خلاق کائنات غوطه خوار گرداب حیرت شده عرض تسلیمیت و معظا
 وعت نمایند بسیار راحت خواهند کرد . اسمای صفات را جدا گانه حکو
 متبایست که حکومت هر یک از آنها جدا گانه فعالیت و حکمرانی دارد .
 در وقت حاضر ما سلطنت اسم جلیل (مصل) اجرای فعالیت دارد .
 جای دم زدن و چون و چرا نیست تسلیم شدن لازمت . عالم پر از
 مسکرات است نهی آن خارج قوه بشریه ما و شباهت . ازینکه بادیگران
 مشغول شوم اگر یکقدری با خود مشغول شویم راحت و سلامت می
 یابیم . اگر از نهی دیگران به نهی خود پردازیم بیشتر فائده خواهیم گرفت .
 کفتم - بسیار حق میفرمائید . علی الخصوص صد عالم سفر و سیاحت
 انسان با هر رقم مردم و انواع خلائق سرد و چار میشوید اگر . خه دستگی
 بگیرند بسیار مشکل میشود .

والحاصل این محاوره به انجام رسیده هر کس به ای جمع کردن کالا
 و اسباب خود برخواستند . زیرا سواحل قطعه افریقا آهسته آهسته
 سواد خود را پدیدار میکرد .

اول نقره خود ما آمده بکس و بعضی اسباب به آگنده شده خود
 را جمع کردم و بعد از آن نقره های سوم رفته ابو محی الدین را برگرد آوری
 کالا و حوا یجش امر نمودم . زهرا و لامعه حاتم را نیز کفتم که حوائج
 خود را جمع کرده هیچ تلاش نکنند و از جهت قایق گرفتن و برآه این
 و بکجارتن خود پریشانی خاطر بخود دراد نهند که انشاء الله همه را بخوب

صورت سرشته میکنم .

ابو محی الدین گفت - - آیاتک دو شب در اسکندریه خواهم ماندیاسر
راست خواهم گذشت .

گفتم هان! خوب کردی که بخاطرم دادی . بتو بعضی گفتنیها دارم .
گفت . . . بانی مینماید . ذاتمانهم به بعضی نصایح و وصایای
شما محترم به خط حرکت خود را بدایم .

گفتم - - اول این را بدان که از او پور چون فرایم یکسر به استاسیون
ریل که بسوی مصر می رود میرویم . شما و حضرت پدر در ریل نشسته
با نظیره العالیه بسوی مصر و سویس میروید من از ایستیشن واپس آمده
در دیگروا پور بسوی بیروت روانه میشوم .

گفت آه! مگر یکدوسه ساعت دیگر بخدمت بیگ خود مشرف
خواهم بود؟

گفتم بلی . پس بگانه وصیت و نصیحت من این است که خدمت
حضرت پدر بعد از این تنها بر خودت میانند . میباید که چشمهایت را خوب
باز داشته لحظه تغافل نورزی تا بهره و در دین و دنیا شوی . از طرف عیاله
خود خاطر جمع باش که انشاء الله همه ما محتاج آنهارا بالذات سرشته میکنم .
گفت - - سیدی بیگ ازین رهگذر تشویش نکند انشاء الله بجان
و دل در خدمت سید خود کوشش خواهم ورزید . و از طرف عیال
خود هم خاطر جمع . زیرا بر اصالت و نجات کریمانه شما اعتماد دارم . اما
از جهت خود یکقدری پریشانم که در غربت مبادا مفلس شوم و بحضرت
افندی بزرگ خود هر وقت عرض کرده نمیتوانم .

گفتم - - ششماه تنخواه ترا پیشیناً بتو میدهم و مابقی پنج لیره بیگ
پشت مانده آن نیز بصیغه بخشش از تو باشد اگر چه میخواهی .

ابو محیی الدین دستهای مرا نوسیده گفت :

-- بسیار تشکر میکنم افندی من ! دیگر هیچ نمیخواهم .

درین اثنا صداهای بکار افتادن ماشینهای جر اتقال و تردد عمده ها اشعار نموده که لشکر گاه (اسکندریه) نزدیک شده باشد . بر سطح برآمده یو واقعیکه درختها و مناره ها و عمارات شه مانند خیابانهای پدیدار شده بود . بعد از سرور یک ساعت و پور ما به لیان لشکر گاه اسکندریه تقرب نمود . اسکندریه دو لیان یعنی حوضه لشکر گاه دارد که یکی را (لیان جدید) و دیگری را (لیان قدیم) می نامند . در دهنه هر یک از این لیانها یکیک منار چراغ دوار بزرگی وجود است .

بسیبی که در لیان بزرگ غربی اسکندریه در وقتهای پیش برای تقرب کردن کشتیهای دشمن بسی حرسنگ پانداخته شده بدون رهنما و قلاووظ کشتیها در لیان داخل شده نمیتوانند . لهذا بمجرد تقرب نمودن کشتی ما یک واپورا استسبوط کوچک فلاووز آمده و در سمان واپور را بخود ربط نموده بسوی حوض لیان که با هزارها کشتی و واپور پر بود کشیان گرفت ، همه مسافرین واپور نشین بر سطح جمع آمده بودند . در پیچپهره کان مجارستانی در پیشبای بسیار فاخر خود شارا در بر و کلاه های پراک و پر بزرگ خود شارا بر سر کرده و شمشیه ها و بکسهای خود شارا در دست گرفته بکمان شوخی و شطارت قدم میزدند ، و یکدیگر شریف زاده مکی را نشان داده با خودشان بسی بذله گوئیها میکردند .

حضرت پدر فرمودند :

-- در اینجا باز مانند استانبول به تانی و درنگ برائیم یعنی بعد از آنکه

مردم برآیند به برآمدن آغاز کنیم .

گفتم -- همچنین میکنیم انشاء الله .

بعد از سرور نیم ساعت واپور کوچك قلاوز واپور بزرگ جسم مارا در میان حوض لیان آورده دره وقع مخصوصش رسانید . واپور مادو نگر تقبل جسمش را بسات در بحر انداخته توقف نمود . قایقچیان هجوم آوردند ، سردمان بفرو آمدن آغاز نهادند . قایقها و حسدالهای منتظم درجه اول طبعاً در پیش زینة درجه اول واپور نزدیک شدند . اول کسانی که از واپور راه اند . ا . . . ازلهای مجاری و دو افندی مصری بودند که استقبال کننده کن شان که مرکب از دو مادام پخته سال و سه چار نفر جوانان خوش منظر بودند در واپور آمده ایشا تر افرو آورده با خود بردند . خواه مادمو از اها و خواه افندی با من وداع و سلامهای صمیمانه اجرا کردند . من هم نیز عرض تواضع نمودم . در اثنا تیکه مادمو اول (کامیلیا) از زینة پایان میشد بیک ناز و ادای بسیار عشوه کارانه بمن نظر کرده و « جواب تا ترا بزودی منتظرم » گفته و من هم بیک کلمه « خاطر جمع باشید مادمو اول » جواب داده از زینة فرو آمد . مادامها و وسیو های فرانسوی و انگلیزی نیز فرو آمدند . درین اثنا دو نفر راهبها و دو نفر راهبه ها از زینة واپور بالا برآمدند . محمد دین افندی و رفیقش به استقبال آنها اشتافتند . و صمیمانه بهم دیگر دستها دادند . اگر اینها به استقبال شان آمده بودند . محمد دین افندی آنها را گذاشته در پیش حضرت پدر آمده و وداع بسیار پسوزی کرده بهمراه راهبها و راهبه های مذکور از واپور برآمدند .

درین اثنا بیک قایقچئی پاك و ستره سیاه رنگ سفید پوشی بمن نزدیک شده گفت :
— افندی ! شما خیال بر آمدن را ندارید ؟

گفتم — چرا اولکن مانند شما بیک قایقچئی با ادب گاهل را انتظار میکشیدم .
گفت — من خد متگاز شما یم . امر بفرو ما ید .

گفتم — در بخامن و حضرت افندی هستیم، ویک بکس کوچکی باماست اما اصل اسبابا و نقرئی مادر قرہ های سوم است اول شہاہ پید کہ آنها را بدہ تخمین کنید کہ چند قایق مارا بکار است و از ہا نقرارہ برای ماقایق تدارک کفیدہ گفت — ہر ما عید نشان بدہد .

ہر دوی مابسوی قرہ های سوم روانہ شدیم . ابو محی الدین و صندوقہای اورا بقایقہی نشان دادہ و حواہج عایلہ استانبولی را بانقرئی نشان نمودہ گفتم : — چیزیکہ ا شما مطلوبست ہمین است کہ این عایلہ را بہ بسیار درستی و راحت ہ بندر بر آوردہ در نزدیکترین اولتہا ٹیکہ بہ بندر باشد اینہا را جا بجا کنی و تا آمدن من واپس بہ بندر از ہمہ جہت استراحت شازادہ وقت نمایی تا بخشش وافی ا من بستانی .

گفت — بعد ازکہ وعدہ بخشش وافر را از ما شد شہایک بیگی بشنوم خاطر جمع باشید کہ بچشمہای خود اشارا خدمت خواہم کرد . گفتم — شہاہم خاطر جمع باشید کہ اگر ایشان از شما تا آمدن من ممنون بودند غیر از اجرت بشما یک کینہ معسری انعام خواہم داد .

گفت — ممنون میشوم . مرا خدام خود بدانید حالاً برای شہاہ قایق بکار است ، یکی برای آدم و حواہج شما ، و یکی برای سواری خود شہاہ ، و یکی برای ایشان کہ این قایق را بہ بندر بردہ و از انجا کنار سرک سنگ بست لیمان را گرفته در پیش زینتہ (ناپولی) نام اول استالیانی میبرم ، و سر راست خود شازادہ و حواہج شازادہ اول میبرارم . این اول ہم نزدیکترین اولتہا است بہ بندر ، و ہم در نظافت و پاکیزہ گی و حسن خدمت معروفست . و ہم دایرہ های مخصوصی برای عایلہ ما دارد .

گفتم — بسیار مناسب . زود قایقہایت را بپاورد نزدیک کن .

گفت — ہاں ایست .

گفتیم ۔ غیر قایتی واسم خود نازا بدهید کہ قید دفتر کنم ۔
 قایتچی از جیب خود یک جزدان و از جزدان یک کاہی بر آوردہ عن
 داد ۔ بر کارت مذکور غیر قایتی (۱۸) واسم قایتچی آن (حاد الاسود)
 نوشته شدہ بود ، کارت مذکور را نگہداشتہ در پایش عایله لم دیدہ کہ در انطرف
 ہمہ یکجا نشسته و حوائج شان بر میزد در پیش : وی شان گذاشته شدہ بود
 نزدیکشہ گفتیم ۔

— والدہ ، ہمیدہ ! این قایتچی حاد الاسود شما ہمراہ حہ ایچ نان
 بہ بندر میبرارد ، تذکرہ های راہ : ہمارا قیا میکند ، وشما ابہ یک اوتال
 نزدیک بندر میبرد و برای شما یک دایرہ مخصوص بگیرد ، خودہن ہمراہ
 حضرت پدر خود تا بہ ایستگاہ رہ آہن میروم ، و بعدا : انکہ ایشان سوار
 شہند و فر شدہ روانہ شوند ہن نخدہت شما میرسم ، باز در باب واپور پیدا
 کردن وسایہ ، حرف میزیم ۔

زہرا خانم ! امان اولام ! بہ اینقدر زحمت خود را برای ما کر ہمار
 میکنید ، آیا بچہ صورت از عہدہ شکر گذاری شاخواہیم بر آمد ، مارا
 بگذارید ، خداوند مدد رسان عاجزانست ، تکلیف وزحمت شما اہمچ
 روادار نیستیم ۔

گفتم والدہ البتہ کہ ذات اقدس آلہی مدد رسان عاجزانست از
 جملہ مدد رسانا سیرہای اوست کہ در چنین حال غربت این عاجز شمارا ہنر زندی
 و خدہتگذاری شمارا ساید ، در دلم بدرجہ نیکہ ہمیشیرہ و والدہ اصلی
 خودم باشد بشما یک محبت و شفقت القانمود ، رجا میکنم اسم تکلیف
 وزحمت را بر زبان میارید ، چنانچہ عرض میکنم قبول فرمائید ۔

لامعہ خانم ، بیک بیباکی ، سرورانہ برادرانہ گفت :

— برادر عرض من (محمود) : راست میگوشد ، این ، تجلیات حکم

آهیست . شما از افغانستان ، ما از استانبول در يك واپور هم تصادف كنيم ،
 ويازيك محبت صميمانه همد يگر خود را برادر بخوانيم بجز حكمت آهبي
 ذكر چه چيز است . برادر ! عرض خدمت ترا قبول كرديم . از دل
 سوخته براي دعا ميكنيم هر چه شما مناسب به بينيد قبول داريم .

گفتم — تشكر ميكنم همشيره .

حماد الاسود را گفتم :

— برو كشتيبانان و كشتيت را حاضر كن خانهارا باشيماي شان در
 قايق جا بجا كن . بعد از ان ما خواهيم بر آمد .

حمادا الاسود (على الرأس والعين) گفته ببالاشتهفت و بعد از يك
 كمي با سه چار نفر كشتيبانان چست و جالالك آمده حوايج وادبياتي آنها را
 و از ما برداشته ببالا بر آمدند . ما نيز با همه افراد عايله و ابومحبي الدين در
 عقب آنها بالاشديم .

حمادا الاسود را تشبيه كردم كه خودش عايله را در كشتي خود در دارد ،
 و ابومحبي الدين و حوايجش را در ديگر قايق بگذارد و خود بادو قايقجي
 ديگر بحضور پير آمده و از حاضر بودن قايق خبر داده يكجا از ننه واپور
 فرو آمده در قايق نشستيم . و در ظرف يكدوسه دقيقه در ريش زيتنه
 سرك سنگ بست رنجتم همان يعني بندر گاه شهر شهر اسكندريه بر آمديم .
 معامله دينن بسا پورط يعني تذكرة راهداري و گمرك و حقيه
 را بظرف نيمساعت به انجام رسانيده ، و دو عرابه گرفته حضرت پدر و
 جناب شريف زين العابدين افندي و بنده در يك عرابه و ابومحبي الدين
 و حوايجش در ديگر عرابه نشسته يكسر بسوي ايستگاه راه آهن روان
 شديم . حمادا الاسود نيز معامله معاينه تذكرة و غيره عايله را اجراواز
 راه در يا آنها را به سوي اوتل نابولي روانه نمود .



منظر قلیک حصه از بندر که اسکندریه

از سرکها و بازارهای بسیار منظم از آدم و عرابه پر معددی مرور
شده در پیش بنای بسیار بزرگ و عتشم ایستگاه راه آهن رسیدیم .
اجرت عرابه ها را داده به ایستگاه درآمدیم . اشیاء و حوائج را نیز بواسطه
معملان در ایستگاه آوردیم . برای حرکت قطاریک ربع باقیانده بوده
پس بر امر حضرت پدر دو تکت درجه اول برای حضرت پدر و جناب

شریف، و دو تکت درجہ سوم برای ابو محی الدین و غلام بسیار کھان حبشی جناب شریف گرفتیم۔ ابو محی الدین و حوا بحش را حاجا کرده حضرت پدر را تا وانغون درجہ اول شان۔ شایعت نمودم۔ و در پیش در واژه وانغون من دستهای مبارک شائر او حضرت پدر از جبهه من بوسید، یک وداع بسیار جانسوز دلخراشی از ہم نمودیم۔

قطار بعد از یک دقیقه حرکت نمود، چنانی کمان برده که طیار، روح من نیز با آن پرواز نمود۔ سیلابه اشک چشمانم، ایشیا، قطار را انظرم پنهان کردید۔ حسرت فراق حضرت پدر در هر ستر حواس و روح و جودم را ابرو زیر و زبر نموده، اما در بیمار از همه سفرها زاده تر یک المی بر دم رسانیده، زیرا در دیگر بارها حضرت پدر در خانه مانده اند و من مسافر شده ام، و یا آنکه ذات بزرگوارانه شان بسور رفت، من در خانه، ندیده، و یا آنکه جمعیت خود شان یکجا از خانه برآمده، و بار یکجا خانه آمده ایم۔ اما جدائی در انسانی سفر این اول بار است که بوفوع می آید۔

والحاصل بادل پاره پاره و چشمهای اشک آلوده از ایستگاه، آمدیم۔ و یک صراجه گرفته یکسریه بندر آمدم در انحال اگر چه خود خردالاسه د راتی اقم ولی یکی از قایقچیان که مرا آلوده بود با باقیم که با من بودی اسباب من در زیر یک پارقی نشسته بود، چون مرا دید (آه، یاد) گشته استقبال نمود از حداد الاسود رسیدیم۔

گفت: -- خانم را به اوتلی رسانیده، پس آمدم، ولی یک مشتری پیدا شده آنرا بپور نمسوی که بطرا بلس غرب میرود، حالا...

سخنش واقطع کرده گفتم -- چه گفتید؟ و بپور نمسوی که بطرا بلس

غرب میرود؟

گفت -- بلی، بعد از دو ساعت یک و بپور نمسوی از خیابوی طرا بلس،

و جزایر ، و جزیره (مالطه) حرکت میکنند . بتلاش پرسیدم که :

آیا اجننه خانه آن واپور نساوی بکاست ؟

گفت - چه مگر خیال تکت گرفتن را دارید ؟

گفتم بلی ، زود بگوئید که بکاست ؟

گفت - اینقدر تلاش مکنید هنوز وقت بسیار است بیائید که شمارا به اجننه کپنی نساوی رهبری کنم .

اینرا گفته و « مور کن ، مور کن ! » فریاد کشیده رفیق دیگر خود را آواز داد . رفیقش که يك كشتیسان حبشی چیرغنت کلا کزاری بود از انطرف آمده « چه میگوئی ؟ » گفت :

من از اسم مور کن چنان گمان برده بودم که این نام کدام اورویایی خواهد بود . زیرا در عربی همچنان يك نام مخاطرم هم نمیکذشت . چون دیدم که مور کن يك حبشیای عربی بمیدان برآمد بمراق افتاده پرسیدم که :

- آیا این رفیق شما عربست ؟

گفت - بلی عرب سودانست .

گفتم - آنچه سان نامست که بر او نهاده اید ؟

گفت - ما این نام را نماندیم ، از پدر و مادرش باید پرسید که این زغال سیاه سوخته راه مور کن سرخ لطیف بچه دلیل مشابعت داده !

دانستم که نامش « مرجان » است . مصرها چون جیم را بگاف فارسی تبدیل میکنند از ازو مرجان را مور کن بگویند .

والحاصل قیجی که محمد نام داشت صدوق و اشیای مرابه مرجان رفیق خود تسلیم کرده با من روانه شد در يك کوجه تنگ يك بازار بزرگ و قراخ درآمده داخل دروازه اجننه شدیم .

بعد از تحقیقات معلوم شد که بواقعی واپور (فرانسوا) نام کپنی لونیید

نمسی دوسه ساعت بعد بسوی طرابلس حرکت میکند. لهنداد و قطعه تکت نام و دو قطعه نصف نصف از تکنهای قره درجه دوم را قیمت (۱۱) طلای فرانسوی گرفته است: آنوقت که قریب بندر بود برآمده به بندر آمدم. حماد الا سود را دیدم که ما را استقبال میکند. گفتم:

چسان حماد آفا؟ آیا واپور فرانسوا چه وقت حرکت میکند؟
گفت — حالا از واپو آمدم دو ساعت بعد یعنی به سه بجه روز حرکت میکند.
گفتم — بسیار خوب حالا سرا از کدام راه به اوتل ناپولی زودتر
رسائیده میتوانی؟

گفت — با قایق ام دریا!

گفتم — صدودن، نیای سرا در قایق بگذار که برویم.
محمد و مورگان ایضا داشته در قایق گذاشتند منم نشسته بعد از یکدوسه دقیقه در پیش زین نشسته است دست در پیش روی اوتل برآمدم. در طبقه دوم اوتل یک اوتاقی که خوب است بسوی بحر باز میشد گرفته و اشیای مرا خدمه او تل که اکثرش زنان جوان و سفیدپستانی بودند در اوتاق بسیار بازیافت و آرایش که برای من تخصیص شده بودند جابجا کردند. حماد الا سود در آنجا آمد که قایق را جابجا نگاه دارد. شبکه عایله فلاکت زده اقامت داشتند آمدم. بعد از اجازه به اوتاق بسیار خوش فرش آنها درآمدم سلام دادم.
زهر اولامه خانمان هر دو بیک تلاش واضطراب گفتند:

— خوب شده زود آمدید! آیا خبر دارید؟

گفتم — از چا خبر دارم؟

گفت — از حاضر بودن واپور برای رفتن طرابلس!

گفتم — از که شنیدید؟

لامه — از قایقچی که ما را در اینجا آورده بود.

وہا۔۔۔ بلی، من ازو پرسیدم کہ آیا از روز حرکت واپورہا کہ بہ طرابلس غریب میرود خبر داری؟ او گفت: امروز یک واپور برای سفر حاضر است۔ از اسبب بہ اضطراب افتادیم۔ زیرا ایک آن اولتر بچگر یارہ خود مسعلق رسیدن بیخواہیم۔

گفتم۔ والدہ! شما ہیج اضطراب و اندیشہ نکیند۔ دو ساعت بعد انشاء اللہ رہ پیامی صوبہ مقصود خود خواہید بود ہمہ چیز حاضر است بفرمائید کہ بواپور برویم۔

لامہ۔ اما اول تکت های خود مانرا باید بگیریم۔

گفتم۔ ہم شیرہ! شما تدبیرہ نکیند۔ تکت را در واپورہ بگیریم۔ بفرمائید کہ برویم ناوقت میشود۔

اینرا گفته حما دالاسود را بہ برداشتن کالا و اشیای شان اشارت کردم۔ و (برویم) گفته در پیش روی شان افتادیم ایشان نیز از عقب من روانہ شدند۔ از اوتل کہ برآمدیم حما دالاسود را گفتم کہ یک سبد را از نان، و گوشت یخنی، و پیروزیتون و میوہ پر کردہ از لوکانطہ اوتل گرفته مانا بیارد۔

والخاصہ ہمہ اشیارا در قایق جاہی کردہ و از دست خاا ہا گرفته در قایق نشستیم۔ بظرف بتحدیقہ بواپور رسیدیم۔ از زینہ بالا برآمدہ در قرہ های درجہ دوم رفتیم و قروت قرہ ہارا پیدا کردہ تکتہارا نشان دادم او قرہ نمبر ۸ کہ جدا گانہ از دیگر قرہ ہا بود و برای عائلہ ہا مخصوص بود نشان داد۔ خانمہارا در قرہ بردہ و حواہج و اشیای شانرا اجابج کردہ و سبدہ خورا کہ و تکتہای واپور را پیش شان نہادہ گفتم:

۔ والدہ، ہم شیرہ! این تکتہای شما، اینہم یکجند روزہ قوت لایوت شما، چکنم حق والدہ کی و ہم شیرہ کی شمارا درینوقت ازین

زیاده ادا کرده نیتو اسم، مرا عفو فرمائید، و از دعا و رضای خود هیچوقت فراموش نکنید. حالا دستهای تا زاید هید که بوسیده رحمت شوم زیر برای حرکت واپور کم وقت باقیانده.

زهر اولامه خانمان هر دو بر پا خواسته رها حاتم گفت:

— اولاد! من درین وقت محقق میدا سم که دو اولاد را مالکم یکی، مصطفی دیگری محمود، محمود خدا از تورا ضعی باشد. ما از شما زامی و اگر گداز هستیم، اگر ترا اولاد میدا نستم ممکن به ده که نکتهای شمار قبیل، بیکردم زیر الحمد لله آقدر محتاج نیستیم که اگر هفت تک خود، من «حور» شوم. و اگر رد کنیم، مثل شایک هر، بد خود را آورده خواهم زد. اهدا قبول کردیم. بیاشید که شهر را در آغوش کنیم.

اینرا گفته و دستهای خود انگردا، اداخته میلا به اشک احس یان داد، و از حبه ام بوسیده و فر نایب جدا سپرد راه! گفت مهم دستهایش را بوسیده گشتم.

— والده! شما را هم بخوابیده ام، انت، الله بسحت و ما شرم درم. مصطفی را حوا میداد، از من ناپنده به اوسلام گویند. بعداران لامه خانه پیش آمده گفت:

— برادر عزیز! امین باشید که هیچگاه سبهای لطیف نمیبا باشد. رالر آینه فوتوگرافی، دل الم، نرم بیرون نخواهم کرد، حتی در عس و ایسین حیات خود نیز تصویر لطیف شما را در نظر آورده تسلیم روح خود اهم نمود. بچین وقت فلاکتی که دیگران از سایه ما هم رم میگردانند، شما نزدیکی نمودید، بما و نت ماشه فید، دستگیری مرا کردید. آمرین به انسانیت و اصالت شما...

اینسها را تمام کرده بود که جوش گریه گلوش را گرفته مانع

تکلیفش شد .

گفتم : همت داشته باشی از امین شیا که این حکایت فاجعه الم اسکیز
شیا، دل من چنان تأثر می دهد که شیا به حاکم ملک مثل شیا امریک
هم ادب محو شده است ، اگر در ... با حیاک شیا همدوش
خواهم ، حس است ، ... ایگه ، تسکین میدهد برای شیا
قوت توانائی را ... از ... که ... حضرت
صانع حقیقی این ... های ... های صفت
است ، این ... کرده است ... آه استمداد
چه غرور و ... های ...
و چه چه ... الام طیر و حور نفس ، سستی خود
کرده انا مشقم ...

گفتم : ما این کربه ... چه داد چیزی گفته نتوانستم .

اولاً ... به پاک شدیم در پیش شده دستهای مرا بوسیدند ، هر دوی
شازاد آناهش در ... و تلطیف و نوازش کردم ، لامعه خام در پیش
آمده است ، مس ... و بیک نظر بسیار لطیفی گریسته گفتم :

شیر آنچه ... بزرگی خود میدانم مهم دست شما را بوسم .

گفتم : اگر چه ... تراشم ولی جناب شما را تقدیریک
ملک یال و ... می بایم .

ایرا گفته است همدیگر خود را بوسیدیم ، و یک وداع بسیار پر سوری
ار همدیگر کرده از قره را مدم ، و قروت را بیک دو مجیدی بخشیش
داده سهارش حاتم را از آن کره را و بوز بر آمدیم ، و سر راست به او تل آمده
با حماد الاسود در باب واپوریکه بسوی بیروت رود مدام کرده نمودیم . گفتم :

— بگرورد میان بلافاصله متطابقاً واپورار اسکندریه به بیروت می رود .

دیوریک واپور کمپنی روس حرکت نمود ، فردا واپور کمپنی ایتالیایی

حرکت میکند .

گفتم — آیا بچند بجه حرکت میکنند ؟

گفت — نابه نه بجه روز روان میشود .

گفتم — خود من مانده شده‌ام و سرم درد میکند شاید خدمت دیگر

هم برای من بکنید .

گفت — يك خدمت نی هزار خدمت بفرماید .

گفتم — يك تکت قره درجه اول رانابه بیروت باطعام از اجنت خانه

کهنی برای من گرفته بیارید . و فردا بپشت بجه سراه و ایور منذ کور . سانبند .

اینرا گفته و يك با تکتوت ده لیره بی بدستش دادم . حماد الاسود

برفت . من به اوتاق خود درآمده و کلاه و جاکت خود را کشیدم بکفدری

بر بستر لطیف بسیار نرم و بلند پشه خانه دار اوتاق خود « اوح ! » گفته

در از کشیدم سرم مانند يك و وولقانی در آتش فشانی بود . صدها فراق

حضرت پدر که بجدایی شان از آوان طفولیت تا بحال کم عادت کرده همه

حواسم را زیر و زبر نموده بود . و داع جانسوزیکه در ایستگاه . اه آهن بوقوع

آمد کثرت سردمان ، سردمان دیده ام را بخالی کردن دل خودم . این بدانه

بود . در گادی و بار همراه لامعه ، و زهر اخطان در و ایور فرست اشکائی

بسیاری دست داده بود که مغز سرم را بسبب ریختن چشمه ساشک بان

حرارت فوق العاده استیلا کرده بود .

بقدر یک ساعت کامل در يك استغرافی بیوشانه ماندم . بعد از این . خاسته

بساعت نظر کردم . از سه ربع گذشته بود . نخفه ترانیکه امرو . طعام هم

بیادم نیامده . حالاً که گرسنگی هم حس نمیکم . دیکه راتک لیکه . يك

اوتاق را فروزده يك زن حده گار کاتبه بسیار خوش لباسی که موهای سر

خود را بيك آرایش لطیفی پیراسته . و يك رودان بسیار سهید و باکی بر

کرو با یک گیتة کتوسفیدی از شانه آویخته بود در آمد ، و بزبان ایتالی
 بامن چیزی گفتن گرفت . به اشارت فهمانیدم که به ایتالی نمیدانم به فرانسوی
 گفتن گرفت . باز کله جنبانی نفی نمودم . به ترکی بسیار شکسته . « چه
 امر میکنید ؟ » گفت . « يك آفتابه آب گرم و صابون و يك طشت برای شستن
 پاهای خود طلب کردم . »

خادمه برآمده بعد از یکجند دقیقه لوازمات را گرفته پی آورد . منم
 تابه آنوقت زیر پیراهنی ام را که به حرق شده بود بر آورده و بدنم را با قولونیا
 دلك کرده زیر پیراهنی را پوشیده بودم ، خادمه خوش بدن لطیف المنظر
 يك زیر لگنی موم جامه بی کسترده طشت سفید را بر آن نهاد ، و پاهایم را
 بدست خود با صابون و آب گرم پاک شسته ضروف خود را پس برد .
 منم تیدیل دیشی نموده و توالت خود را اجرا کرده از او تاق بر آمدم .
 در دالان اوتل حماد الاسود را دیدم که سرا انتظار میکشد .

گفتم - چه خبر است یا اخي حماد !

گفت - این است نکت شما را که رقم و بسیار جهد کردم تابه پنج
 ونیم لیره فرانسوی باطعام تابه بیروت گرفتم . واپور ایتالی (هو مبر تو)
 نام دارد . دو شب در راه روز سوم به بیروت میرسد . بندرها نیکه تابه
 بیروت بران وارد میشود عبارت از (پور سعید) ، و (یافه) میباشد .
 فردا هشت بجة صبح باید دروا یو باشم .

گفتم - آفرین حماد آغا ! باقیامده با مقوت را پشت نگهدار فردا
 حساب میکنیم .

گفت . امر از شماست افندم ! اما اینرا بگویم که جناب بیگ تا فردا
 هشت بجه وقت خود را بجه صورت گذر آیدن آرزو دارد ؟
 گفتم - ازین سوال شما هیچ چیزی ندانستم من برگذرا آیدن
 وقت خود مختارم . جهت تعلق آنرا بشما ندانستم !

گفت — بیک افتدای سراعفور میاید ! مقصد من ازینسخن این است که مانند شهابیکها و افندیان جوان و توانگری که دارد اسکندریه میشوند . و علی الخصوص که یکشب مانند فی هم باشند . هیچ امکان ندارد که از عالم با صفای اسکندریه بی بهره کی را قبول کنند . صفت یگانه من چون غیر از قایقچیکری ره بدئی سیاحتین میباشد بحداب شما عرض خدمت میخواهم . چنانچه همه جاهای دیده فی این شهر شهر بمن معلومست هر کوبه محلات ذوق و صفای آن بزمین از هر کس بیشتر عیانست . امین باشید که اسکندریه خواهد در دوری و رینت و خواه از جهت کیف و صفا هیچگاه از پاریس یا کپنی آرد .

ازینسخنان حماد الاود باخود گفتم : « عجب تصادف ! بواسطه رهبری این شخص باوجودیکه کم وقت در اسکندریه ماندنی هستیم اما بدان بسیار چیزها کامیاب خواهم آمد . » لهذا گفتم :

— خوب حماد آغا ! حال آنکه ما بسیر و کم وقت داریم و دیدن بسیاری آیشها چگونه يك حیط حرکت برای سیاحت ما در پیش دیدار .
گفت — اگر سیاحت را برائی من بگذارید من چیزی با من ، ای آن میسارم که اول از اول فرامده يك عراقه فیتون بسیار آغا را همراه میگیریم داخل و خارج شهر را تابشام که چارساعت کامل داریم سیر و ور میکنید . بوقت شام در (منشیه) نام موضع ناست آمدن . (که در اول اسکندریه طعام تناول میکنید . و تا یک ساعت دیگر در جاهای ابرهت مشیه گردش کرده به بهجه در محشم ترین تیاتر و هنر آید . به که (زینبیا) نام دارد میروید . و در دوازده بهجه تیاتر و هنر میاید . از آنجا که پرامدید . . .

در اینجا حماد الاود بکندری مکشود رفت شود . گفتم .

— خوب حماد آغا! بعد از اینجا که بر آمدیم ؟

گفت — این است که اصل مسئله مهمه که قدر هر بی سرایشها بشناساند

بعد از آن جا که بر آمدیم ظهور مینماید !

اگر چه مقصد حماد ازین مضمون دانستم که چیست ولی تجاهل طرف کرده گفتم :

— هر دهر همچوین لاف مینند ، ولی محض همان عموم خاوه هائیکه رفتن آن

بر هر حاجت هم ندارد دگر هیچ يك فوق العاده گئی در آن دیده نمیشود .

حالا نکه با وجود نظافت و یا کیزه گئی و آرایش و زینت ، و شوع اجسام لطیفه

که در اینجا جان جاهل و چه داست ولی من از جاهای خصو صی زیاد تر محظوظ میشوم

گفت — چون چندینست ، بسر شما که يك چیزی بشما نشان بدم

که تا بحال بمرتان ندیده باشی .

گفتم - آیا فرنگستان است ؟

گفت - نی ، از مردمان خود ، صراست ، و اسرارهای بسیاری دارد

حالا برویم که تا وقت ، بشود در راه بشما تفصیلات میدهم .

از او تلب بر آمدیم . حماد آغا برودی يك عرابه بسیار مقبول و نظریتی

را گرفته بساعت ناو فیصله کرد . ذاتاً ساعت اون عرابه های درجا اول

بيك مجیدی و بعد از آن هر قدر ساعت که شود به نیم نیم مجیدی زده شده

گيست که هیچ حاجت کوتاه کردن ندارد .

در عرابه نشسته حماد زادر پیش روی خود نشاییده ، حماد خط

حرکت عرابه به جی را به او تعیین نمود ، اشارت بحرکت داد ، محض بمقصد

است که از اسرارهای بسیار مصر به نیک که حماد بیان نمود با خبر شوم باز به استنطاق

حماد آغا آغاز نهاده گفتم :

— خوب حماد آغا! از اسرارهای این مصریه فوق العاده ات بیان

نکردی که چه اسرار است ؟

گفت — اکر میدانستم که شما در اینجا یکچند روز اقامت دارید لژین اسرار برای تان هیچ نمیگفتم . ولی چون میدانم که فردا رفتنی ازین شهرید میگویم . این مصریه خارقه حسن و جمال ، مصری و وطن قفقاسی الاصل ترکی نژاد است که ملکه شهرستان حسن و ملاححت است .

گفتم — بسیار اعلا اما در اینجا اسرار سراری نمی بینم .

گفت — اسرارش این است که از پر بچهره کان سرای خدیو است .
گفتم -- آیا در نفس سرای اقامت دارد ؟

گفت — نی ، این زن از جابه های بسیار مشهوره دختر اسماعیل پاشا خدیو مصر است که بصورت شاهزاد در سرای شان تربیه و پرورده شده است .
زبانی از افسران نوجوان معیت خدیوی از دواج کرده . باز در يك بالوی پرنس که در سرای (پایدین) خدیوی در مصر ترتیب شده بود افسر مذکور بایک زن انگلیزی گرفتار ، ماشقه گردید . زانش نیز در همان شب بایک جوان انگلیزی سرگرم باده افتت شد . نهایت در مابین زن و شوهر مناقرت و مباحثت بدرجه رسید که کار بمحکمه های عدالت انگلیزی افتاد . تا آنکه نتیجه محاکمات دوساله به حر و آزاد بودن زن حکم نموده و شد هارش ، غلوب و منکوب گردید . بعد از چند روز اتحار یعنی . خودکشی کرد . زن سراسر آزاده ماند . در قصر مخصوص خود که در اسکندریه دارد با جمیع ثروت و سامان فوق العاده اشیکه داشت آمده با انگلیزی مذکور یکچندی بمیش و عشرت پنهانی بسر آورد . در سوقت از انگلیز مذکور نیز دل سرد شد . بصورت پنهانی و خصمه صی بمیش و عشرت خود بسر می آرد . ولی از برای آنکه لسان طعنه مردم ، از خود دور کند بایک شوهر پیر و محکوم خودش ازواج کرده است .

از شنیدن این معلوماتی که از حماد الاسود قایمچی گرفتم در يك کرداب یاس و حسرت و اندیشه محاکمات دور و درازی غوطه خوار کرداب حیرت شدم .

سبحان الله! تسلط اجنبی غیر دین و وطن چه نتیجه‌های مدهشی میدهد؟ خدا یویت، امارت، سلطنت، تروت فارونی، عظمت و شوکت فرعونی، عیش و عشرت خسروانی، ذوق و صفای پیرامی آیامعد از طایع بودن بقانون اجنبی چه نمره خواهد داد! حقیقتاً این محاکمات و نظریات بدلمیک کوه سنگین حسرت و مساوت رافرو آورده و نظریه اخوت اسلامی، و جب حسرت و کدورت پیشا، طبیعتم گردیده، اما دلم را بهمینقدر تسلی داده توانسته با خود گفتیم: (بخش مانندها الیاسه در هنهای این گونه کارها را چه اعتبار! که میداند که این حکایات امیک سه نیمه خود، اشیده گران فر و ششی متاعش باشد؟) همراهی، ادربنه وقت از یک جاده بسیار باصفای فراخ و ممدودی که دو طرفه آن با عمارات بسیار بلند و خوش ذیب عالی محاط بود قطع مسافه داشت. ازین جاده بدست چپ در یک بازار از جاده کپ، بسیار پر جوش و خروش باز دحامی در راه که دو طرفه عمارات آن بیک طرفه ساخته شده بود و از چاره پنج البقه در عمارت درین بازار نبود. دکاهای آن همه عبارت از چوب فروشی و ما کولات و سا، بود. اکثر سرد، ن دکنها و رونندگان و آیتده آن این بازار حتی بعضی زنها از پنجره‌های عمارتها معلوم میشدند از سردمان اسلام مصر و اکتار به تزی و قیافت خود مملکت دیدم میشدند رفتن رفته از حاء خلق بدست میشد. صداهای سازهای مختلف نیز از جهت مقابل باش، دیدیم. تا آنکه در پیش روی ما قوسهای بلند بلند طاق ظاهر شدند. سینه عی، پدیدار کردید که با نقاشیهای رنگارنگ و قندیلهای کاغذی در تهنه عی، ملوان و کله‌ها و رنگهای نباتات مخنانه تزیین یافته بود. دو طرفه بازار نیز بقدریست سی دکان باور قها و قماشها و هزارها قندیلها و لامپها و شمعها آنها و سوزها آراسته و پیراسته شده بود سه طاق ظفر که یکی در مدخل و یکی در وسط و یکی در مخرج یک قسم محدود بازار وضع شده بود از وسط

آنها لامپه‌های بزرگ صد و پنجاه تیری آویخته شده بود که همین قسم بازار را از روز روشن روشن تر داشت. در بالقونها و پنجره‌های طبقه‌های بالایی خانه‌های طرفین بازار سرایدوها و قاشه‌های ابریشمینی آویخته شده بود و خواه در بالقونهای بالایی و خواه در دکانه‌های یااتی مرشهای قالینهای اعلا کسترده شده و چوکیها و میزها در آن گذاشته شده بود. در پاش روی دکانه‌ها از دو طرفه بازار تختهای چوبی کنار داری گذاشته شده بود. امرشهای اعلام فروش شده و همه آنها و دکانه‌ها و بالقونها، مردمان مسری و اسکندریانی پر و نمولو بود. سازهای گوناگون مانند داول و زورتا، و باجه خانه و طاقهای سازنده و خواننده، و در بعضی بالقونها طاقهای ساز باره سه‌های پر بچهره در خواندن و نواختن بودند.

از جهاد الاسود کیفیت این همگانه و حش پر شو در شب این...

گفت -- جمعیت عروسینست.

گفتم -- آیا اینها از خود دخته نما... که در با اسرو... و...

گفت از عادات مرده مصر و اسکندریه است که جمعیت عروسین...

در بازارها کوچه‌ها میشود. علی الخصوص که خانه و دکان این...

نزد همین بازار است که... (اسید عب... ام... ش...)

بشمیه فروشینست.

والحاصل عرابه مابه بسیار آهسته‌ای از... ریت...

مجبور گردید که این آهسته رفتاری آن را... و...

میدود. مردمانی که در دکانه‌ها و بالقونها بودند هم... و...

خودشان لباس و بنوشیدن شربت‌ها و قهوه‌های بی...

های خود مشغول بودند در پیش یک دکانی که یک تخت...

از طاقی ظنرها آرایش یافته تر گذاشته شده بود مرده اسوهی جمع آن...

بودند . برین تحت يك طاقم سازی نشسته بود که مرکب از يك قانون و يك عود و يك کمانچه و يك نای بود . ریاس موسیقی شناس خوش آواز این طاقم از قرا قول حماد (سید عبدالحی) خواننده مشهور مصری بود . حقیقتاً موسیقی مصر بخيال خود من بسیار بنظر يك موسیقی ایست سبقتی شام نیز عیناً و سبقتی سراسر است اما این حکم را نظر بطبیعت و مزاج خودم میدهم نه بصورت موسیقی زیرا درین باب موسیقی و حسن و جمال يك اتفاق آبی موسیقی هنوز نشده است .

بقدره دقیقه عرایه . انوقت داده از نغمه های بسی رشیرین محرق آن سامعه ام را در نشاط آوردم . سید عبدالحی هوان میخواند . همین يك مصرع را بخاطر گرفته توانستم که :

« اتانی الهوا من قبل ان اعرف الهوا » ذاتأده دقیقه نی بلکه

تنهائیم ساعت بلکه بیشتر بتکرار همین يك مصرع از طرف موسیقی شناسان گاه ، صرب صرف میشود . اما در هر تکرار بدیگر نغمه و دیگر اصوله میخوانند که اصل مهارت درینجاست . مثلاً اگر یکبار (اتانی الهوا . . .) را بمقام راست بخوانند دوم بار آنرا بجهت سوم آنرا به نواهند باصفا و غیره گفته گفته باز بهمان راستی که بآن آغاز کرده بودیه انجاء میرسانند . هر باریکه خواننده (اتانی الهوا . . .) میگفت از اطراف و اکناف . و بالا و پایین از همه مردمان (آء) گفته فرید هامیبرآمد . و کسانی « کمان کمان یا سیدی عبدالحی » میگفتند . در قصه های پر پیچ و شکن رقاصه های پر بجهت بالقون نشین نیز يك علم دیگری داشت .

بظرف نیمساعت ازین بازار پرساز و سرور من گذر برآمده توانستم . وقت هم بهشت بجهت رسیده بود . در معده خود يك گرسنگی زیادی حس کرده حمادا الاسود را گفتم :

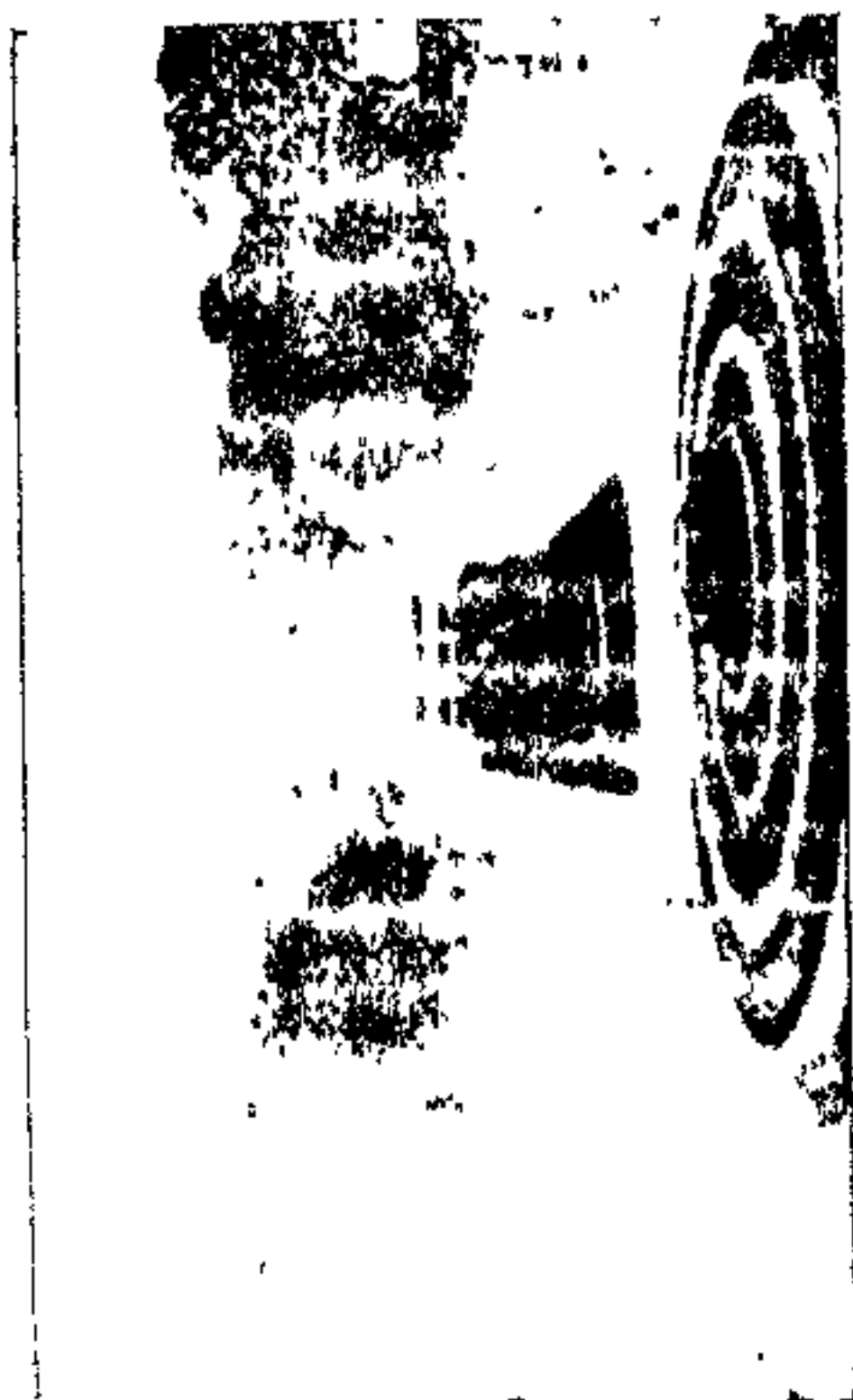
— حالاً به لوکا نطه نیکه وعده کرده عسرا برسان چه ا که کرسکی هجوم آورد! آیا عده جهاد آغا چسناست؟

جهاد — آه افندم! چه عرض کنم بیک صحن کباب روسته و یک شیشه شراب بوردو، عده خود را چنان محتاج می یابم که پرسید.

اینرا گفته عسرا به جی را بر فاق (منشیه) اشارت نمود. عسرا به ما از سی کوچه ها و بازارها مرور نموده به بازار میدانهای بسیار فراح بانزت و شکوه مستطیل (منشیه) واصل گردید. این میدان بزرگ عالی محشمترین موضعهای نزهتگاه (اسکندریه) شمرده میشود.

وسط میدان مذکور هیکل مجسمه (محمد علی پاشا) در یواول مصر از برج ریخته شده، موضوعست که بیک اسپ سه زوکل هدیت و عطمت بریاست. در طرف این مجسمه باججه های خونظ، کلهای رنگارنگ در گساره های پست آهنین گرفته شده، گوی و دووجه مس بسیار جبهه شیبی که از فواره سنگی بسیار وسیع بلندی که در وسط آن هاست آب های سر سریل مبارک طبعه بطبعه در ریختن است. سر کوهی بسیار آج دو طرف این میدان مستطیل، منشیه که با سیمینر آینه و شام سبک استانی درش شده بود. بیک طرف با عبارتهای بسیار عالی داده، این که عسرا از باره های بسیار بزرگ و لوکا نطه ها و آنا، یوهان، متعلم و اونا با نطه بود. و از دیگر طرف با درختهای بسیار خوشتهای حوی (۴۰۰) و حوص و با نطه های میدان محاط شده بود. باهرا ان چرتیهی که عسرا والکتریک و پترول مورد شده. میدان مانند یک رو روشی میسده.

عسرا به بازار اشارت جهاد الاسود در پیش یک بنی بسیار باریکی که در طرف بازار طبقه زیرین آن با یکپاره بلور بسیار شفاف که درق بلور دری و یا خالی بودن آن نمیشود گرفته شده بود از پشت بلورهای مذکور داخل بنا



(میشیه) ام موقع دفن اسکندریه

باتمام لطافت و طراوت خود عرص دیدار مینمود .
 این بنا مگر (گر انداوتن اسکندریه) است . از صرا به فرو آمده از مدخل
 لوکاته که طبقه آخرین او تل است و ناسه پسته زینت بسیار عریض سنگ مرمر
 بران بالا بر آمده . میشود داخل لوکاته کردیدیم . پیش از آنکه به دروازه درانیم

حماد الاسود بمن گفت :

— شما تا طعام بخورید من هم در یکی از آشپزخانه‌ها مجبور بدفع جوع خود
میروم و بعد از آن آمده در دهن دروازه شما را انتظار میکشم .
گفتم — چرا در همین جا طعام نمیخوری ؟

گفت — این محل معتبرین و چندماه است و در خور دماند ما اشخاص
نیست . از آنسبب .

بنا بر مسأله که بمن پیدا شده بود، میخواستم که حماد را در باب خانم چرگئی
مصری استنطاق کرده، معلومات کامله بگیرم. لهذا میخواستم که از من جدا شود .
گفتم — آیا درین لوکانته قمره های خصوصتی نیست که انسان تنها
در آن طعام بخورد ؟

گفت — چرا نیست افندم . اما طعام در اینجا و چند اجرت دالان لوکانتها دارد .
گفتم — در اینجا البته شما را با خود برده میتوانم .

گفت — های های افندم ! تنها مرا این بلکه (ست . تو) را، بکمال آزادی
با خود آورده میتوانید .

گفتم — (ست مبر تو) گفتید چه معنی دارد .

گفت همان شخصیت است که بشما وعده کرده است .

این سخن را گفته از زیننه های سرسبز و آینه داری که بار بود داخل
دالان بزرگی شدیم که بانور چراغهای برقی منوره و با همه لوازمات زیبای نورانیات
مکمل بود . از کازینو و لوفانته (توقاتیان) بیک اوغلی این لوفانته اسکالر
به رابزرگتر و در زینت با آن همسر و برابر اقم . و بزهای بزرگ و کوچکتان
حوری یاز و کشهای بسیار سفید و اوانی بلورین و نقره نین در سه صحنه منتهی
بود . جمعیتهای زنان و مردان مختلف الانوان در هر طرف او نشسته است
جمعیت نفری خود برهانه نشسته بودند . حماد الاسود بیک حماد مکاری که

در يك گوشه پيا ايستاده و بر سفره پردازان نظارت ميگردن و يكشده گفتند :-
 افندي اوتاق مخصوصه براي طعام خوردن ميخواهد خده تگار
 (بفرمايند) گفته و تابه پيش يك ذينه بسيار عرضي ما را مشايحت کرده
 اشارت بالاشد. انمود . و خودش يك دکه الکتریکي را تاب داده در بالا
 رنگ نواخته شد و تا با ارزينه بالا ميشدیم يك خده تگار آفرانگه بسيار
 خوش پوش ياکي . سر ذينه ما را استقبال کرد . و تابه دروازه يك اوتاق
 آمده و بيچ دروازه را تاب داده (بفرمايد) گفت .

اوتاق بسيار بايت و آراستگي بود بايك پنجره بسيار بزرگ بکپاره
 آينه بسوي بازار ناظر بود . سفره طعام دو نفری باهمه زينت در وسط
 خانه مانده شده بود . در پيش ميز نشسته حماد را در مقابل خوديه نشستن
 امر نمودم . خده تگار (ليسته) يعني ورقه فهرست طعام هارا آورده در
 پيش رويم نهاد و منتظر به ايستاد . از بيست و دورنگ طعام ميکه در ليسته
 نوشته شده سه چار رنگ طعام و براي خود يکدو شيشه شراب خورد و
 و چيزي شيرني و ميوه طلب کردیم .

هم طعام ميخوردیم و هم مکالمه ميکردیم :

گفتم خوب حماد آغا ! شما نام شخصي را که بمن وعده داده ايد
 (ست مبرتو) گفتيد . ست رادا نستم که بمعني خانم يابي بي ميشد اما
 اين (مبرتو) راندا نستم که فرانسويست انگليزيست ايتاليست چيست ؟
 گفت منهم مانند شما ازين اسم بمراق افتاده از خودش وجه
 تسميه آنرا سوال کرده بودم براي من (مبرتو) رابه [صواء القمر]
 ترجمه کرد .

دانستم که (مبرتو) ني بلکه (مبرتو) است زیرا اکثر کنيزگان
 و چهره سرايه هاي استانبول را نيز بهمين نام شنیده ام .

گفتم - معلوم میشود که (ست مبرتو) با شما خیلی نفاذ عظیمی دارد که وجه تسمیه نام خود را هم بشما گفته است .
گفت - یا حضرت البیگ ! مانند ما مردمان که اینگونه نسبت رهبری یارا را بسیاران پیشه گرفته ایم البته که یک حق رسیدن نام یک محبوبه را داشته خواهیم بود !

درین اثنا طعام ما هم به انجام رسیده بود . حیات آغاز - سپیدم که :

— حالا آیا چگونه رهبری میکنید . اول از کجا آغاز میکنید ؟

گفت - من زیر امر شایم . اما اول به تیارم برویم . در اتیان امشب نیز چیزی نیست که هر وقت بدست آید . چونند و وسیقی شناس مشهور خطه صربیه (الشیخ سلاوه الحجازی) حکایت (جینفیا ف) را خود از زبان فرانسوی به نظم و شعر عربی ساخته و بالذات خودش آن حکایت را تمثیل و تشخیص میدهد . ذاتاً رفتن با بجای و عود بعد از ساعت دوازده لازمست .

گفتم - چرا ؟ آیا پیشتر از ساعت دوازده رفته عمده ایم ؟

گفت - بی ! زیرا ست مبرتو او قاتش و قسم است . بیایان رهگذری و ابعاد از نیمشب قبول میکند .

گفتم بیگ زگان رهگذری چه معنای دارد ؟

گفت - دوسه چار رفیق که از مردمان باشنده اسکندریه دارند با آنها از وقت عصر تا به ده دوازده بجه بسر میآرد . و شب کسی را از مردمان بومی در خانه خود نگه نمیدارد . اما اگر سیاحان رهگذر جنتلمن توانگری تصادف کند بعد از نیمشب تا بصبح با او بسر میآرد که اینهم یکنوع مرا قیست مخصوص خود او . اما اینرا هم بگویم که ست مبرتو از مردمان رهگذر استانبولی بسیار حط میبرد . امشب از من به بردن شما خیلی